

www.kavehsara.com



دو قرن سکوت

سرگذشت حوادث و اوضاع تاریخی ایران در دو
قرن اول اسلام از حمله عرب تا ظهور دولت طاهریان

دکتر عبدالحسین زرین کوب

مقدمه چاپ دوم

چنان دیدم که هیچکس کتابی نمی‌نویسد
الا که چون روز دیگر در آن بنگرد گوید:
اگر فلان سخن چنان بودی بهتر گشتی و
اگر فلان کلمه بر آن افزوده‌شده نیک‌تر
آمدی. نقل از: عمادکاتب

در تجدید نظری که درین کتاب، برای چاپ تازه‌یی کردم، روا
ندیدم که همان کتاب نخستین را، بی‌هیچ کاستی و فزونی چاپ کنم.
کیست که بعد از چند سال کتابی را که نوشته است بنگرد و در آن جای
اضافه و نقصان نه بیند؟ تنها، نه همین امثال عمادکاتب باین وسواس
خاطر دچار بوده‌اند، که بسیاری از مردم درباره کارهایی که کرده‌اند
همین شیوه را دارند. اما محرك من، اگر فقط وسواس خاطری بود،
شاید بهمین اکتفا می‌کردم که بعضی لغتها را جابجا کنم و بعضی
عبارتها را پیش و پس ببرم. در تجدید نظری که در کتابی می‌کنند
بسیار کسان پیش از این کاری نمی‌کنند. اما من ترتیب و شیوه کتاب
اول را برهم زدم و کاری دیگر پیش گرفتم. از آنچه سخن‌شناسان و
خرده‌گیران، در باب چاپ سابق گفته بودند، هرچه را وارد دیدم بمنّت
پذیرفتم و در آن نظر کردم. درجایی که سخن از حقیقت جوئی است چه
ضرورت دارد که من بیسوده از آنچه سابق بخطا پنداشته‌ام دفاع کنم و
عبث لجاج و عناد ناروا ورزم؟ از این‌رو، درین فرصتی که برای تجدید
نظر پیش‌آمد، قلم برداشتم و در کتاب خویش بر هرچه مشکوک و تاریک
و نادرست بود، خط بطلان کشیدم. بسیاری از این موارد مشکوک و

دو قرن سکوت

تاریک جاهایی بود که من در آن روزگار گذشته، نمی‌دانم از خامی یا تعصب، نتوانسته بودم بعیب و گناه و شکست ایران بدرست اعتراف کنم. در آن روزگاران، چنان روح من از شور و حماسه لبریز بود که هرچه پاک و حق و مینوی بود از آن ایران می‌دانستم و هرچه را از آن ایران - ایران باستانی را می‌گویم - نبود زشت و پست و نادرست می‌شمردم. در سالهایی که پس از نشر آن کتاب بر من گذشت و در آن مدت، دمی از کار و اندیشه در باب همین دوره از تاریخ ایران، غافل نبودم در این رای ناروای من، چنانکه شایسته است، خللی افتاد. خطای این گمان را که صاحب‌نظران از آن غافل نبودند، دریافتم و درین فرصتی که برای تجدید نظر در کتاب سابق بدست آمد لازم دیدم که آن گمان خطای تعصب‌آمیز را جبران کنم. آخر عهد و پیمانی که من با خواننده این کتاب دارم آن نیست که دانسته یا ندانسته، تاریخ گذشته را بزرق و دروغ و غرور و فریب بیالایم. عهد و پیمان من آنست که حقیقت را بجویم و آن را از هرچه دروغ و غرور و فریب است جدا کنم. در این صورت ممکن نبود که بر آنچه در کتاب خویش نادرست و مشکوک می‌دیدم از خامی و ستیزه‌روی خویش، خط بطلان نکشم و خواننده‌یی را که شاید برسخن من بیش از حد ضرورت اعتماد می‌ورزد با خویشتن به‌گمراهی بکشانم.

این حقیقت‌طلبی که من آن را شعار خویش می‌شمردم، وظیفه دیگری نیز بر عهده من داشت: می‌بایست آنچه را در این کتاب مبهم و مجمل گذاشته بودم، بیاس حقیقت روشن کنم. خواننده جوانی که آن کتاب سابق مرا خوانده بود، در ذهن خویش پرسشهایی می‌داشت که من در آنجا، بدانها جوابی نداده بودم.

سبب سقوط و شکست ساسانیان چه بود؟ چه روی داد که صحرا - نوردان کم فرهنگ، سرنوشت تمدنی چنان عظیم و با شکوه را بردست گرفتند؟ درین دو قرن، که تاریخ‌نویسان اخیر ما در باب آن سکوت کرده‌اند چه سبب داشت که زبان فارسی چون گمشده‌یی ناپیدا و بی‌نشان ماند؟ در آن مدت که شمشیر زنان ایران به‌ر پهنای برتازیان می‌شوریدند و با عربان و مسلمانان جنگ و پیکار می‌کردند مغان و موبدان در برابر آیین مسلمانی چگونه بحث و جدل می‌کردند؟ اینگونه سؤالات را که بر هر خاطری می‌گذشت لازم بود که در آن کتاب جواب بگویم. اما

مقدمه چاپ دوم

در چاپ نخستین پیرامون این مسائل نگاشته بودم تا مگر بهنگام فرصت در مجلدهی دیگر بدان سؤاها پاسخ بگویم... و هنگامی که بتجدید نظر در آن کتاب پرداختم، تا آن را برای چاپ دوم آماده سازم، گمان کردم که این فرصت بدست آمده است...

اما برای چه نام کتاب را که سرگذشت دو قرن از پرمناجزاترین ادوار تاریخ ایران است، «دو قرن سکوت» گذاشته‌ام و نه دو قرن آشوب و غوغا؟ این را یکی از منتقدان، پس از انتشار چاپ اول کتاب پرسیده بود. این منتقد عزیز، اگر کتاب مرا از سر تا آخر با دقت و حوصله کافی خوانده بود جواب خود را در طی کتاب می‌یافت. نه آخر در طی این دو قرن زبان ایرانی خاموشی گزیده بود و سخن خویش جز بر زبان شمشیر نمی‌گفت؟ با اینهمه در چاپ تازه‌یی که از آن کتاب منتشر میشود شاید مناسب بود که نام تازه‌یی اختیار کنم. اما بنام تازه‌یی چه حاجت؟ این کتاب را، وقتی که نوزادی خرد بود بدان نام می‌شناختند چه زیان دارد که اکنون نیز، با این رشد و نمائی که یافته است بهمان نام سابق بشناسند؟

باری، آنچه مرا بر آن داشت که درین چاپ تازه نیز، کتاب سابق را بی‌هیچ فزود و کاستی چاپ نکنم وظیفه حقیقت‌جویی بود. اما درین تجدید نظری که کردم، آیا وظیفه خویش را درست ادا نموده‌ام؟ نمی‌دانم و باز بر سر سخن خویش هستم که نویسنده تاریخ، هم از وقتی که موضوع کار خویش را انتخاب می‌کند از بیطرفی که لازمه حقیقت‌جویی است خارج شده است. لیکن این مایه عدول از حقیقت را خواننده می‌تواند بخشود. من نیز اگر بیش از این از حقیقت تجاوز نکرده باشم خرسندم. با اینهمه بسا که باز نتوانسته باشم از تعصب و خامی برگذار بمانم. در هر حال از این بابت هیچ ادعایی ندارم: ادعا ندارم که درین جستجو بحقیقتی رسیده‌ام. ادعا ندارم که وظیفه مورخی محقق را ادا کرده‌ام. این متاعم که تو میبینی و کمتر زینم.

فروردین ۱۳۳۶

عبدالعسین زرین‌کوب

چند اعتراف از نویسنده

نوشتن مقدمه‌یی بر این چند صحیفه شاید کار زائد و بیفایده‌یی بنظر آید. اما چه باید کرد؟ بسیاری از خوانندگان عادت کرده‌اند که حد و ارزش کار نویسنده را از مقدمه کتاب او بجویند. این عادت اگر پسندیده و سودمند باشد از آن روست که نمی‌گذارد خواننده کنجکاو و نکته‌یاب وقت خود را در مطالعه آنچه مبتذل و بیفایده است بهدر دهد.

لیکن همین امر نویسنده را وا می‌دارد که در بیان «سبب تألیف کتاب» از آنچه موجب علاقه او بموضوع کتابش شده است، از آنچه فقط بخود او و بزندگی درون او مربوط است، با خواننده سخن بگوید. از همین جاست که افزودن مقدمه‌یی بر یک کتاب، برای نویسنده غالباً کاری دشوار و بیفایده و ملال‌انگیز بنظر می‌آید...

... در تاریخ ملاک یقین چیست؟ گمان میکنم علم هنوز برای این سؤال جواب درستی ندارد. آنچه از اسناد و شهادت، بعد از تحقیق و انتقاد علمی برمی‌آید مفید جزم و یقین نیست موجد ظن و تخمین است و بر آنچه بقول ارباب منطق، متکی بر شایعات و متواترات و مظنونات باشد چگونه می‌توان معرفت قطعی و جزمی بنیاد نهاد؟

اینکه کسانی مانند میشله تاریخ را «بعث و نشور حوادث گذشته در محضر یک قاضی» خوانده‌اند خالی از مسامحه نیست. گذشته‌یی را که در فضای بی‌انتهای خاموشی و فراموشی غوطه می‌خورد چگونه می‌توان بمدد سندی و کتابی چند که برحسب اتفاق از دستبرد فنا و فراموشی

چند اعتراف از نویسنده

جسته است دیگر باره زنده کرد؟

... در تاریخ از بیطرفی و حقیقت‌جویی سخن بسیار گفته‌اند، لیکن این سخن ادعائی بیش نیست. مورخ از همانجاکه موضوع تاریخ خود را انتخاب می‌کند در واقع دنبال هوس و میل خود می‌رود و از بیطرفی خارج می‌شود. اگر «تاریخ هند» را موضوع تحقیق خویش قرار می‌دهد برای آنست که رغبتی یا مصلحتی او را بحوادث آن سرزمین علاقه‌مند کرده است و اگر از «انقلاب فرانسه» سخن می‌گوید، از آن روست که در آن ماجری چیزی هست که با احساسات و تمایلات او مناسبتی دارد. بنابراین بیطرفی مورخ، ادعائی است که بدشواری می‌توان آن را تأیید کرد.

من در تهیه این یادداشتها، که جرات نمی‌کنم آنها تاریخ بخوانم جز آنکه صحنه‌یی چند از تاریخ گذشته را از روزنه وجدان و عواطف خویش؛ و از پشت شیشه‌های تاریک یا رنگارنگ اسناد و منابع موجود تصویر کنم کاری نکرده‌ام... در تاریخ، اگر بتوان تجزیه و استقراء را مانند علوم طبیعی بکار بست مورخ می‌تواند از صحت روش تحقیق خویش مطمئن باشد. لیکن باز نمی‌تواند معلوماتی را که از آن روش بدست می‌آورد مثل یک حقیقت علمی، قطعی و ترده ناپذیر اعلام کند. اما کیست که بتواند در تاریخ مانند علوم، روش تجربی درست بکار بندد؟ ...

تهران دیماه ۱۳۳۰

عبدالحسین زرین‌کوب

فرمانروایان صحرا

روزهای آرام

در آن روزگاران که هیبت و شکوه دولت ساسانی، سرداران و امپراطوران روم را در پشت دروازه‌های قسطنطنیه به بیم و هراس می‌افکند، عربان نیز مانند سایر مردم «انیران»* روی نیاز بدرگاه خسروان ایران می‌آوردند و دربارگاه کسری چون نیازمندان و درماندگان می‌آمدند و گشادکار خویش را از آنان می‌طلبیدند. پیش ازین، نیز بدرگاه شهریاران ایران جز از در فرمانبرداری در نیامده بودند. پیش از اسکندر «بیابان عرب» در زمره سرزمین‌هایی بود که به‌داریوش شاهنشاه ایران تعلق داشت. از آن پس نیز، سران و پیران قوم، بدرگاه پادشاهان ایران در شمار پرستاران و فرمانبرداران بودند. در دوره‌یی که شاپور ذوالاکتاف هنوز از مادر نزاده بود، برخی از آنها به‌بحرین و کنارهای دریای فارس بغارت آمده بودند. اما چنانکه در تاریخ‌ها آورده‌اند وقتی شاپور بزاده برآمد، آنها را ادب کرد و بجای خویش نشاند. در درگاه یزدگرد اول بزرگان حیره چون دست‌نشانگان و گماشتگان ایران بشمار می‌آمدند. و در روزگار نوشیروان، تازیان سرزمین‌ها را نیز مثل تازیان حیره خراج‌گزار و دست‌نشانده ایران بودند. بادیه‌های ریگزار بی‌آب نجد و تهامه را دیگر آن قدر و محل نبود که حکومت و سپاه ایران را بخویشتن کشاند. زیرا درین بیابانهای بی‌آب هولناک خیال‌انگیز، از کشت و وزز و بازار و کالا هیچ نشان نبود. و جز مشتی عرب گرسنه و برهنه، که چون غولان و دیوان همه‌جا بر سرانندگی آب و مشتی سبزه، بایکدیگر در جنگ و ستیز بودند، از آدمی نیز در آنجا کس اثر نمی‌دید. جز آن بیابانهای هولناک هراس‌انگیز

بی‌آب و گیاه که به رنج گرفتن و نگهداشتن نمی‌ارزید دیگر هر جا از سرزمین تازیان ارجی و بهایی داشت اگر از آن روم نبود در زیر نگین ایران بود. و عربان، که درین حدود سکونت داشتند پارگاه خسروان را در مدائن کعبه نیاز و قبله مراد خویش می‌شمردند. در قصه‌ها هست که از شاعران عرب نیز، کسانی چون اعشی، بدرگاه خسرو می‌آمدند و از ستایش شاهنشاه مال و نعمت و فخر و شرف بدست می‌آوردند.^۱ در آن روزها، خود این اندیشه هم که روزی تخت و تاج و ملک و گاه خسروان دست‌فروشد عربان بی‌نام و نشان گردد و کسانی که به بندگی و فرمانبرداری ایرانیان بخود می‌بالیدند، روزی تخت و دیهیم شاهان و ملک و گاه خسروان را چون بازیچه‌یی بی‌ارج و بها بکام و هوس زیر و زبر کنند هرگز بخاطر کس نمی‌رسید. اما درست در همین روزگاران، که ضعف معنوی و روحانی، نیروی ظاهری و جسمانی دولت ساسانی را از درون می‌خورد و میکاست، نیرویی معنوی، بزرگ و بالنده، از درون ریگزارهای قفر و هولناک بیابان عرب پدید آمد و اندک اندک بالید و فزونی یافت تا سرانجام شکوه و قدرت کسانی که پنجه بر پنجه روم می‌زدند و بزور بازو پنجه آنان را می‌تافتند، دستخوش تازیان گشت.

صحرائشیتان

جزیره خشک و بی‌آب و گیاه عرب، با آن هوای گرم و سوزانی که همه‌جا جز در جاهای کوهستانی آن هست البته برای زیست مردم جایی مناسب نبود. ازین رو بود که از دیرباز تمدن و فرهنگ در آنجا جلوه‌یی نکرده بود و گذشته از پاره‌یی نقاط که، از آب و گیاه بهره داشت یا جاهایی که بر سر راه تجارت واقع بود در سراسر این بیابان فراخ زندگی شهرنشینی هیچ‌جا رونق نیافته بود.

گذشته از نواحی کوهستانی جنوب، که از یمن تا عمان امتداد داشت، در کنارهای بادیه، مجاور شام و بین‌النهرین نیز از قدیم شهرهایی کوچک می‌بود که اعراب در آن سکونت می‌داشتند. شهرهایی مانند مکه و یثرب و طائف و دومة الجندل نیز جنبه بازرگانی داشت و بر سر راه تجارت بود. باقی این سرزمین پهناور جز ریگهای تفته و

۱- ابن‌قتیبه: ج ۱، الشعر و الشعراء ص ۲۱۴ - نقد ادبی، ص ۳۷۵.

بیابانهای فراخ چیزی نداشت. و اگر گاه چشمه‌یی کوچک از خاک می‌جوشید و سبزه‌یی پدید می‌آمد عرب بیابان‌نشین با شترها و چادرهای خویش همانجا فرود می‌آمد. زندگی این خانه‌بدوشان بیابان‌گرد البته بفارت و تطاول بسته بود و در سراسر صحراء قانون جز زور و شمشیر نبود. عربان که از دیرباز در چنین سرزمینی می‌زیستند ناچار مردمی وحشی‌گونه و حریص و مادی می‌بودند.

جز آزمندی و سودپرستی هیچ‌چیز در خاطر آنها نمی‌گنجید هرگز از آنچه مادی و محسوس است فراتر نمی‌رفتند و جز بآنچه شهوات پست انسان را راضی می‌کند نمی‌اندیشیدند. از افکار اخلاقی، آنچه بدان مینازیدند مروت بود و آن نیز جز خودبینی و کینه‌جویی نبود. شجاعت و آزادگی که در داستانها بآنها نسبت داده‌اند همان در غارتگری و انتقام‌جویی بکار می‌رفت تنها زن و شراب و جنگ بود که در زندگی بدان دل می‌بستند.

از اینها که می‌گذشت دیگر هیچ توجه و عنایتی بعالم معنی نمی‌داشتند. آداب و رسوم زندگی شهری را، بهیچوجه نمی‌توانستند بپذیرند. در غارتها و چپاولهایی که احياناً بر شهرهای مجاور می‌کردند همه‌جا با خود ویرانی و فساد می‌بردند. از وحشی‌خویی و درنده‌طبعی بسا که بقول ابن خلدون سنگی را از بن عمارت برمی‌کنند تا زیر دیگ بگذارند یا آنکه تیرسقف را بیرون می‌کشیدند تا زیر خیمه نصب کنند.^۲

این فرمانروایان صحرا که از تمدن و فرهنگ بی‌بهره بوده‌اند؛ در دوره‌یی که تمدنهای بزرگ دنیای قدیم شکوه و عظمت تمام داشته است، اگر جز قتل و غارت و رهزنی کاری داشته‌اند حفظ راه‌های بازرگانی و بدرقه کاروان‌های تجارتنی بوده است. بنابراین هر چند استیلا برین صحراهای فراخ بی‌آب و گیاه آن قدر نداشته است که دولت‌های بزرگ قدیم چون مصر و بابل و ایران و روم بدان چشم طمع بدوزند اما برای حفظ جان قافله‌های تجارتنی، هم از دیرباز کشور-گشایان قدیم این فرمانروایان صحرا را بخدمت خویش می‌گرفته‌اند. در تاریخها هست که وقتی کمبوجیه پادشاه هخامنشی لشکر بمصر برد

اعراب را واداشت که در بادیه برای سپاه او آب تهیه کنند^۲ و در برخی از جنگهایی که ایرانیان با یونانی‌ها کرده‌اند نیز اعراب جزو سپاه ایران بشمار می‌آمده‌اند.^۴ بدینگونه در روزگاران کهن عرب را شانی و قدری نبود. شهری و تمدنی نداشت و محیط زندگی او نیز پیدایش هیچ نظام و تهذیبی را اقتضا نمی‌کرد. معینا اگر در کناره‌های این بیابان فراخ شهری و واحه‌یی بود، از برکت تربیت و تمدن روم یا ایران بود. چنانکه نزاع و رقابت مستمری که همواره بین ایران و روم در کار بود، دولتهای غسان و حیره را پدیدآورد غسان درکنار بادیه شام بود و دولت روم آن را دربرابر ایران علم کرده بود. حکومت ایران نیز دولت حیره را درکنار بادیه عراق بوجود آورده بود تا هم در آنحدود از «اصطکاک» مستقیم دو دولت جلوگیری کند و هم در جنگ با روم مددکار ایران باشد.

اما نفوذ ایران بر عرب منحصر بامارت حیره نبود. از همه قبایل و طوایف، گردنکشان و بزرگان عرب بدرگاه پادشاهان ساسانی روی نیاز می‌آوردند. گذشته از اینها یمن نیز از روزگار نوشیروان دست‌نشانده ایران بود. مطالعه درتاریخ حیره و یمن نشان می‌دهد که ایرانیان در آن روزگاران عرب را بهیچ نمی‌گرفته‌اند و هرگز از جانب آنها هیچ اندیشه‌یی نداشته‌اند.

حیره

چنانکه از آثار و اخبار برمی‌آید، در اوایل قرن سوم بعد از میلاد پاره‌یی از طوایف عرب، از فترتی که درپایان روزگار اشکانی پیش آمده بوداستفاده کردند و بسرزمین‌های مجاور فرات فرودآمدند و بر قسمتی از عراق دست‌یافتند. ازین تازیان، برخی همچنان زندگی بدوی را دنبال کردند اما عده‌یی دیگر بکار کشاورزی دست زدند. پس از آن، رفته‌رفته روستاها و قلعه‌ها بنا کردند و شهرها برآوردند. مهمترین این شهرها، حیره بود که در جایی نزدیک محل کنونی کوفه بر کرانه بیابان قرارداشت این شهر، چنانکه از نام آن پیداست^۵ قلعه‌یی و اردویی بوده است که

4- Herodotus VII.

3- Herodotus III.

۵- حیره از لغت سریانی Héria است بمعنی دیر و حرم که بعد بر لشکرگاه اعراب مجاور ایران اطلاق گردیده و سپس بمعنی شهری شده است که در مجاورت سرحد مقر سپاه باشد.

اعراب در آن سکونت داشته‌اند اما اندک اندک بشهر تبدیل شده است. تاریخ بنای این شهر را در افسانه‌ها به یختنصر نسبت داده‌اند و پیداست که در صحت این قول جای شک هست. اینقدر هست که هوای آزاد بیابان و آب جویبارهای فرات برای آبادی این سرزمین مساعد افتاده است. کثرت زرع و نخیل و وفور آب و کشت درین ناحیه می‌توانسته است فرمانروایان صحرا را بتمدن دعوت نماید. عربهایی که درین حدود، سکونت می‌داشتند بسبب مجاورت با ایران از برکت فرهنگ و تمدن بهره‌ی یافته بودند در نزدیک حیره کاخ‌هایی همچون «کاخ خورنق» و «کاخ سفید» و «کاخ ابن‌بخیله» برپا گشته بود که جلوه و رونقی خاص بدان شهر می‌بخشید. عربان این ناحیه برخی آیین ترسایی داشتند و بعضی آیین مجوس را پذیرفته بودند. نیز در بین آنها کسانی بودند که با خط و کتابت آشنایی داشتند و شاید خط و کتابت از آنجا بدیگر جاهای عربستان رفته باشد.

تاریخ امراء حیره، درست روشن نیست. اینقدر هست که این امراء از اعراب بنی‌لخم بوده‌اند و بحکم مجاورت نسبت بشاهنشاهان ساسانی فرمانبرداری می‌کرده‌اند. سبب عنایتی که فرمانروایان ساسانی بحضایت و تقویت امراء حیره می‌داشتند این بود که می‌خواستند بوسیله آنها اعرابی را که در ثغور ایران سکونت داشتند متحد نمایند و بیاری آنها از تجاوز و تعدی بدویان غارتگر بحدود مرز ایران جلوگیری نمایند. ازین روی پادشاهان ساسانی در حمایت و تقویت این امراء عنایت بسیار می‌ورزیدند و آنها را با فرمان خویش بدین مقام منصوب مینمودند. نام این امراء در تاریخ‌های قدیم ایران ضبط بوده است و حمزه اصفهانی فهرستی از نام و مدت عمر آنها با ذکر پادشاهانی از ساسانیان که با آنها معاصر بوده‌اند نقل نموده است. ۶ این فهرست هرچند کامل و خالی از خطا نیست اما بپه‌رحال جالب و مهم است. ترتیب و شماره امراء این سلسله غالب نادرست و مبهم است. شباهت و وحدت نام‌های آنها از اسبابی است که مورخان را در باب تاریخ امراء این خاندان بخطا و اشتباه افکنده است. هرچه هست، امراء بزرگ این دیار، در دوره ساسانی بیشتر از خاندان لغم بوده‌اند و همه از شاهنشاه ایران فرمان می‌برده‌اند.

ذکر تاریخ حیره و امراء خاندان لغم درینجا حاجت نیست خاصه که درین باب، تاریخها نیز اطلاعات دقیق و درستی ندارند. با اینهمه اشاره‌یی کوتاه بامارت این خاندان تا اندازه‌یی وضع تمدن و حکومت اعراب مجاور این ناحیه را بدست می‌دهد. اینقدر برای این کتاب کفایت است و بررسی تفصیلاتی که محققان در تاریخ این سلسله کرده‌اند در حوصله کار ما نیست.

بنی لغم

آنچه از تاریخها و داستانهای عرب برمی‌آید این است که نخستین امیر حیره، از خاندان لغم، عمرو بن عدی نام داشت. اما نام و نشان و سرگذشت او بدرستی معلوم نیست و با افسانه‌هایی که اعراب در باب جدیمه ابرش دارند در آمیخته است. گفته‌اند این جدیمه، پیش ازین در حدود حیره پادشاهی داشت و فرمان می‌راند. از جاه و جلال و شکوه و هیبت او داستانها نقل کرده‌اند که هیچ‌یک را باور نمی‌توان کرد. از افسانه‌هایی که در باب او آورده‌اند یکی این است که در بزم وی جوانی از بنی لغم، نامش عدی، ساقی بود که رقاش خواهر جدیمه با او سری و سری داشت. عدی را یارای آن نبود که خواهرمملک را از وی درخواست، اما رقاش او را حیل‌یی آموخت. جدیمه را شراب بسیار پیمود و مست کرد. آنگاه درخواست که رقاش را بزنی بدو دهد جدیمه در مستی پذیرفت و در هشیاری پشیمان شد. اما کار گذشته بود. و از عدی پسری آمد که او را عمرو نام نهادند. و چون جدیمه، چنانکه در افسانه‌ها و داستان‌های عرب آورده‌اند، بعیلۀ زبام کشته شد عمرو بن عدی که خواهرزاده‌اش بود بخونخواهی او برخاست. زبام را کشت و حیره را مقر امارت خویش کرد. بدینگونه بود که امارت حیره بخانندان لغم رسید. گفته‌اند که وی با شاپور اول و چند تن پادشاه دیگر، که بعد از او مدتی کوتاه سلطنت کردند، معاصر بود.

پس از عمرو پسرش که امرؤالقیس نام داشت بجای او نشست درباره مدت امارت او سخنانی که در تاریخها آمده است گزافه‌آمیزست و آن را از صد سال هم بیشتر نوشته‌اند. اما از قرائن برمی‌آید که وی نزدیک چهل سال امارت حیره داشته است. لوحی که بر گور او یافته‌اند، و بخط نبطی و زبان قدیم تازی است از ارتباط او با درگاه پادشاهان

ایران حکایت دارد چنانکه از تاریخها برمی آید، وی بر بیشتر اقوام عرب از مردم عراق و جزیره و حجاز از جانب پادشاهان ایران فرمانروایی داشته است. دوره امارت وی با عهد سلطنت بهرام سوم و نرسی و هرمز بن نرسی و شاپور ذوالاکتاف مقارن بوده است.

پس از او چند تن دیگر حکومت کردند که از آنها جز نامی باقی نمانده است. تا آنکه نوبت به نعمان بن امرؤ القیس رسید که او را نعمان اعور گویند. نوشته اند که این نعمان مردی تندخو و توانا لیکن سخت گیر و کینه کش بود. گفته اند که یزدگرد اول را در حق او مهری و اعتقادی بود. بنای کاخ خورنق را نیز که در مجاورت حیره بوده است بدو نسبت کرده اند. گویند وقتی بنای این کاخ افسانه آمیز پایان رسید معمار آن را که سنمار نام داشت بکشت. درباره فرجام کار او نیز نقل کرده اند که چون باندیشه بی ثباتی و ناپایداری دولت و ملک جهان افتاد، جامه درویشی پوشید و ترک ملک نمود و سر به بیابان نهاد. این داستان را محققان افسانه می شمارند. از قرائن چنان برمی آید که چون رفتار نعمان، شاید به پیروی از سیاست یزدگرد نسبت به ترسایان مساعد و ملایم بوده است این قصه را جعل کرده اند تا علاقه و ارتباط او را با زاهدان و سیاحان نصاری بیان نمایند. باری پس از او، نوبت امارت به منذر بن نعمان رسید. این همان امیر حیره است که در داستاها گفته اند یزدگرد تربیت فرزند خویش بهرام را بدو سپرد. حتی آورده اند که اگر سعی و جلادت منذر نبود بزرگان ایران، بعد از یزدگرد راضی نمی شدند بهرام را بسلطنت بنشانند. بدینگونه، دخالتی که وی در انتخاب بهرام گور بسلطنت کرد از نفوذ و قدرت او حکایت دارد. در جنگی که چندی بعد بین بهرام گور با رومی ها در گرفت نیز منذر خدمت های شایسته کرد.

چند تن دیگر از امراء خاندان لخم بعد از او بر حیره فرمانروایی کردند. تا نوبت امارت به منذر بن ماء السماء رسید که از همه ملوک حیره نامدارتر و پرکارتر بود. وی در روزگار سلطنت قباد و نوشیروان می زیست و در روزگار او بود که زنگیان بر یمن استیلا یافتند. هم درین اوان بود که ماجرای ظهور مزدک روی داد و پریشانی و نابسامانی تمام درکارها افتاد. قباد، چنانکه در تاریخها هست بآیین مزدک گروید اما منذر نیز مانند آندسته از امراء و سرداران ایران که با قباد و مزدک مخالفت

کردند آیین مزدک را نپذیرفت. درین هنگام، امراء کنده که با بنی لخم از دیرباز رقابتی داشتند فرصت نگهداشتند و چون دیدند شاهنشاه بسبب مخالفتی که منذر در کار مزدک با او کرده است از او رنجیده است بقباد نزدیک شدند. قباد نیز حارث کندی را بامارت حیره برگماشت و او منذر را از آنجا راند. اما وقتی نوشروان بسلطنت نشست و درصدد برآمد خللیهایی را که بسبب فتنه مزدک رخ داده بود جبران کند دیگر باره منذر را بامارت حیره، بازگرداند. اما اعاده حکومت نتوانست مقام و اعتبار او را اعاده کند. پس از او پسرش عمروبن منذر، بامارت حیره نشست که او را بنام مادرش عمروبن هند خوانند. گفته‌اند که او امیری درشت‌خوی و خودپسند بود. ر این خودپسندی سبب شد که بدست عمروبن کلثوم کشته آمد. داستان ملاقات او با این عمروبن کلثوم را در قصه‌ها با آب و تاب تمام آورده‌اند و از آب و رنگ افسانه‌ای نیز خالی نیست. پس از او برادرانش قابوس و منذر نیز هر یک اندک مدتی امارت کردند.

تا نوبت به نعمان بن منذر رسید که ابوقابوس کنیه داشت. گفته‌اند وی با هرمن چهارم و خسرو پرویز در یک روزگار می‌زیست و از آنها فرمانبرداری می‌کرد. در دوره او بتقلید از دربار ساسانی تجمل و شکوه امارت در بین امراء حیره هم راه یافت. درباره آغاز امارت او نوشته‌اند وقتی پدرش منذر وفات یافت شاهنشاه ایران هرمن چهارم در نشانیدن او به امیری حیره تأخیر و تعلل ورزید. سرانجام بیاری عدی ابن‌زید که نسبت بوی علاقه‌ی داشت و در درگاه شاهنشاه کتابت می‌کرد منصب امارت حیره بوی واگذار گشت اما وقتی بامارت رسید در تجمل و شکوه کوشید و درگاه خود را بشیوه درگاه خسروان بر روی خوشامد گویان باز گذاشت. اندک‌اندک نفوذ بدسگالان و نیرنگ‌سازان خوشامد گوی در درگاه او چندان افزود که بی‌سببی در حق عدی بن زید، کاتب و شاعر بدگمان گشت. و او را که سبب و واسطه رسیدنش به امارت حیره گشته بود بازداشت و هلاک کرد. اما چندی بعد پسر عدی، نامش زید حيله کرد و انتقام خون پدر را از او بازستد. این داستان را در تاریخها بدینگونه آورده‌اند که زید با نعمان دوستی کرد و سپس از او درخواست که وی را نزد پرویز فرستد تا مقام پدرش عدی را بوی باز دهند. نعمان درخواست او را پذیرفت و از خسرو درخواست که زید را بجای عدی

بپذیرد و او را کاتب و مترجم عربی دربار خویش سازد. زید برفت و بر درگاه پرویز بماند و فرصت نگاه میداشت تا انتقام خون پدر را از نعمان بستاند خسرو را هوس آمد که برای یکی از کسان خویش زنی بگیرد. زید مجالی یافت و از خواهران یا عمزادگان نعمان دختری را نام برد و بسیار بستود. اما نعمان راضی نمی‌شد که آن دختر را بدرگاه فرستد و زید می‌دانست که این خود، سبب خشم خسرو و نکبت نعمان خواهد گشت. چون خسرو از جواب تلخی که نعمان بدین خواستگاری داده بود آگاه گشت سخت خشمگین شد. اما چندی خشم خویش فرو خورد و سپس او را بدرگاه خواند تا سخت بمالد. چون بیامد، بفرمود تا بندش کردند و پهای پیل افکندند و بقولی بزندانش افکندند تا ببرد. پس از آن امارت حیره دوام نکرد و باندک مدت برافتاد. خسرو و جانشینانش از آن پس، دیگر از خاندان لخم کس را بامارت حیره ننشاندند و از جانب خود بدانجا عاملان فرستادند. تا وقتی که خالد بن ولید با سپاه مسلمانان آنجا را بگرفت و با مردم بر جزیه صلح کرد.

از آن پس حیره از اهمیت افتاد و با آنکه باز در ضمن پاره‌یی حوادث ذکری از آن در میان می‌آید دیگر اهمیت سابق را نیافت و توسعه کوفه اندک‌اندک از رونق آن کاست تا رفته‌رفته بویرانی افتاد. بدینگونه حکومت حیره، که دست‌نشانده ایران و «حائل» بین ایران و عرب بود از میان رفت و دروازه تیسفون رو به بیابان بازگردید. گذشته از حیره و کنده، از دیگر بلاد عرب نیز هر جا که بزیستن می‌ارزید از نفوذ ایران برکنار نماند. از آنجمله دیار یمن را نام باید برد.

هاماوران

سرزمین یمن که خوشبخت‌ترین و پرمایه‌ترین نواحی عربستان بشمار می‌رود از دیرباز مورد توجه جهانگشایان بوده است. در داستانهای پهلوانی ما ازین ناحیه بنام دشت هاماوران یاد کرده‌اند. شیفتگی کاوس بسودابه دختر پادشاه هاماوران برای این پادشاه خودرای جهانجسوی افسانه‌ها، گرفتاریها و تلخ‌کامیهای بسیار بیار آورد که در شاهنامه فردوسی طی داستان زیبا و دل‌انگیز جادوانه‌ای بیان شده است. چنانکه از شاهنامه برمی‌آید وقتی کاوس از مازندران نجات یافت به نيمروز

رفت و چندی در آنجا بود. بسی برنیامد که از شورش و سرکشی تازیان آگاهی یافت.

پس کشتی و زورق بسیار فراهم آورد و از راه دریا آهنگ هاموران کرد. جنگی خونین روی داد و سرانجام کاوس بر آنها چیره شد. پادشاه هاموران زنهار خواست و پذیرفت که باز دهد. شاه هاموران را دختری بود سودابه نام که کاوس شیفته او گشت. در کتابهای دیگر بجای سودابه نام سعدی را آورده اند که تازی است. کاوس سودابه را از سالار هاموران درخواست. شاه نمی خواست اما بناچار از بیم گزند کاوس رضا داد. يك هفته پس از عروسی، سالار هاموران کاوس را بسمانی خواند و با نامداران و دلاوران در بند کرد. سودابه نیز این نامردی پدر را نپسندید و در زندان بودن با شوی را از رفتن بخانه پدر بهتر دانست. در ایران آشوب درافتاد و دیگر بار افراسیاب مجال تاخت و تاز یافت. سرانجام رستم سپاهی گران برگرفت و از راه دریا به هاموران رفت و از بربرستان و مصر نیز بیاری هاموران شتافتند و جنگی سخت روی داد. پادشاه مصر و بربرستان در این جنگ گرفتار شدند. سالار هاموران که شکست خویش را به یقین دانست کس نزد رستم فرستاد و زنهار خواست و کاوس را با سران لشکر وی به رستم تسلیم کرد. کاوس چون از بند رها گشت بر سالار هاموران ببخشود و از خطای او درگذشت. پس سودابه را در مهد زرین بنشانند و با خویش بایران برد. در این دامستان چنین بنظر می آید که نام حمیریان، دگرگونه گشته است و بصورت هاموران درآمده است. برخی از محققان داستان شگفت گرفتاری کاوس را در هاموران و مسافرت رستم را برای رهایی او یادگار جنگهای خسرو انوشیروان در حبشه میدانند که در خداینامه ها گونه اساطیر گرفته باشد.^۷

اما قرائن و امارات بسیاری که در تاریخها و قصه های قدیم ایران وجود دارد نشان می دهد که خیلی پیشتر از روزگار خسرو انوشیروان نیز ایرانیان با مردم هاموران و دیگر بلاد تازی مربوط بوده اند. در دوره پادشاهان هخامنشی ایرانیان بر یمن و نواحی شمال عربستان و صومالی و حبشه فرمانروایی داشته اند. در کتیبه نقش رستم دارای بزرگ پادشاه هخامنشی نام عربستان و حمیر و عدن و نیز حبشه را در

۷- تولد که، حماسه ایران: ۳۰.

شمار کشورهایی که فرمانبردار و خراجگزار او هستند یاد می‌کند.^۸ در دوران لشگرکشی‌های کمبوجیه و دارای بزرگت از سرزمین‌های تازی- نشین، آنها که بر سر راه سپاهیان ایران بوده‌اند یا از جهتی می‌توانسته‌اند مورد توجه پادشاهان ایران قرار گیرند، از پادشاهان هخامنشی فرمان می‌برده‌اند.

پادشاهان حمیر

از آنمیان سرزمین یمن، که از مواهب طبیعت بیشتر بهره داشته است از دیرباز آبادتر و پررومندتر از سایر قسمت‌های عربستان بوده است و از همین روی یونانیان آنرا عربستان خوشبخت می‌خوانده‌اند.^۹ نیز چون بر کناره دریاى هند و دریای سرخ جای می‌داشته است و از دیرباز برای بازرگانی میان دنیای غرب و شرق جایگاه مناسبی بشمار می‌آمده است از این حیث هم مورد توجه جهانگیران ایرانی و رومی بوده است. تاریخ هیچ قومی باندازه تاریخ عربستان آشفته و پریشان نیست و از آنمیان تاریخ یمن پیش از همه آشفته و درهم است. چنانکه بسیاری از اخبار و روایات مربوط بدان را مورخان نتوانسته‌اند باور دارند و درست بشمارند. بسا که خیالبافی‌ها و گزاف‌گویی‌ها در طی این اخبار توانسته باشد شکستی را بصورت پیروزی و یا ناکامی را بصورت کامیابی جلوه دهد.

افسانه‌ها و داستانهایی که در منابع عربی راجع به پادشاهان هاماوران (حمیریها) نقل کرده‌اند از ارتباط آنها با تاریخ و تمدن ایرانی حکایت می‌کند. این روایات شاید چنانکه گفته شده، افسانه‌هایی بیش نباشد لیکن در هر حال از آنها نکاتی بدست می‌آید. نوشته‌اند که شمر یرعش از پادشاهان حمیری سراسر ایران را تسخیر کرد. حتی از جیحون گذشت و سغد و سمرقند را بدست کرد.^{۱۰} گفته‌اند که نام سمرقند از شمرکند بنام اوست^{۱۱} درباره پادشاه دیگری بنام ملکیکرب نوشته‌اند که قوم خود را در هر گوشه از جهان به پراکند و به سیستان و خراسان

۸- رك: 17 Herzfeld.

9- Arabia Felix

۱۰- طبری، ص ۹۱۰ چاپ لیدن، و اخبار الطوال چاپ مصر ص ۲۸.

۱۱- یاقوت مجلد ثالث ص ۱۳۳، چاپ لاپیزیک - یعقوبی ج ۱ ص ۱۵۶

چاپ نجف.

برد شگفت‌تر آنست که درباره برخی از این پادشاهان گفته‌اند که آنها آتش‌پرستی پیش گرفته‌اند^{۱۲} این نسبت خود تا اندازه زیادی بر وجود روابط و علایق بین ایرانیان با سرزمین هاموران گواهی می‌دهد. بدینگونه عربستان خوشبخت از دیرگاه، قبل از ساسانیان با ایران ارتباط داشته است و اینکه در تاریخها و افسانه‌ها نام آن با نام ایران پیوسته است بر حسب تصادف نیست.

رقابت‌های بازرگانی

در اواخر دوره ساسانیان که جنگهای ایران و روم باوج شدت رسید و اختلافهای دینی در سرزمین یمن برومی‌ها و زنگی‌ها مجال دخالت در سرنوشت مردم هاموران داد بیش از همه وقت ارتباط میان ایرانیان و کشور هاموران روشن و آشکار گردید. چنانکه از اخبار و روایات برمی‌آید زنگی‌ها از روزگاران بسیار کهن در کناره‌های عربستان که روبروی کشورشان بود با شوق و آز بسیار می‌نگریدند. حتی از خیلی قدیم بارها بدانجا لشکر کشیدند و چون این لشکرکشی‌ها مکرر میشد سرانجام نه همان برای مردم یمن بلکه برای اعراب حیره نیز که دست‌نشانده ایرانیان بودند خطری بزرگ گردید. این کار مردم یمن را واداشت که از خسرو انوشیروان برای دفع شر آنها مدد بجویند^{۱۳} اما آنچه ایرانیان را در این کار بدخالت واداشت گذشته از موقعیت خطیر حیره که یک مسأله نظامی بشمار می‌رفت موضوع رقابت بازرگانی با رومیان بود. در این اوان پادشاهان و بازرگانان هاموران را کار به سنتی و پریشانی روی نهاده بود و رومی‌ها بر اثر رواج و انتشار آیین مسیح در مشرق نفوذ خویش را در آسیا منتشر و مستقر میکردند، بازرگانان آنها امتعه هند را از یمن بحبشه و سپس بمصر می‌بردند. عربان از این امر ناراضی بودند و می‌کوشیدند در راه تجارت حبشی‌ها و رومی‌ها موانعی ایجاد کنند. همین امر موجب شد که تازیان کلیسای زنگیان را در یمن بیالایند و آنان را بر ضد خویش تحریک کنند و داستان ابرمه و اصحاب فیل از همین‌جا پدید آمد. اما ایرانیان که از دیرباز در تجارت نیز مانند سیاست با رومیان رقابتی داشتند درصدد

۱۲- اخبار الطوال ص ۶۳.

برآمدند که بر سر راه بازرگانی آنان دشواریهایی پدید آورند. از این رو سپاهسانی از آنها در آن قسمت از عربستان که بر کنارهٔ خلیج فارس قرار دارد جای گرفتند. یوستین قیصر روم نزد بنی حمیر کس فرستاد که ایرانیان را از نزد خویش برانند و نیز بحبشیان پیغام فرستاد که بازرگانان رومی را در این راه یاری کنند. یوستی‌نیان نیز در روزگار امپراطوری خویش چنین کرد. اما پیمان دوستی که بسته شد طول نکشید و عرب دیگر بار بمعارضه با قافله‌های روم پرداخت. ۱۴

در آغاز قرن ششم زنگیان حبشه بر بلاد هاماوران استیلا یافتند زیرا این بلاد در آن روزگار چنانکه گفته شد واسطهٔ تجارت بین هندوستان و بلاد کنارهٔ دریای مدیترانه بود و مردم هاماوران که این تجارت را در آن روزگار بدست داشتند نهانی با رومی‌ها و زنگیها کشمکش می‌ورزیدند. ثروت و جلال خیره‌کننده‌یی که در افسانه‌ها پادشاهان حمیری نسبت کرده‌اند از این بازرگانی‌ها فراهم می‌آمد. اینها ادویه و عاج و طلا و عقیق و یشب و سایر اتمعهٔ هند را با کالاهایی مانند عود و عطریات و جز آن که از یمن بدست می‌آمد بشام و فلسطین و عراق و دیگر بلاد روم می‌بردند و اتمعهٔ خاص بلاد فنیقی را می‌آوردند بازرگانان رومی نیز که به تجارت اتمعه هند اشتغال می‌داشتند ناچار بودند که دزین راه از آنها مبدد و معاونت بجویند.

مقارن این ایام چنانکه از ثوقانس روایت است مردم هاماوران بر بازرگانان رومی که آیین مسیح داشتند و با کالای هند از یمن می‌گذشتند درافتادند و عده‌یی را از آنان هلاک کردند. امر تجارت متوقف ماند و این کار بر حبشی‌ها که نیز آیین مسیح داشتند و از این تجارت سودها می‌بردند گران آمد. ازین رو برای گشودن راه بازرگانی سپاهی گرد آوردند و در زیر لوای هداد پادشاه خویش بنهاماوران رفتند پس از جنگی پادشاه هاماوران را که ذمیانوس (ذونواس) نام داشت کشتند و با قیصر یوستی‌نیان پیمان تازه کردند. نوشته‌اند که چندی بعد حبشی‌ها از یمن بازگشتند. اما چون بار دیگر راه بازرگانی بسته شد پادشاه حبشه لشکری گران بیمن فرستاد. این بار سردار حبش با یاری يك تن اسقف نصاری که همراهش بود کوشید که آیین ترسایی را در یمن رواج دهد اما فرمانروایی او دیری نکشید. زیرا شووش مردم پادشاه زنگیان

را از یمن نومید کرد و واداشت که با حمیری‌ها آشتی کند. ۱۵ بنابراین استیلای حبشه بر یمن جهات بازرگانی و اقتصادی داشته است با این حال مسأله دین نیز درین مورد می‌توانسته است بهانه مناسبی باشد.

اصحاب اخدود ۱۶

درین باب چنین آورده‌اند که ذونواس پادشاه هاماوران از رشک و خشم که بر زنگیان داشت آیین جهودان پذیرفت. می‌نویسند که او در عهد فیروز یزدجرد بود... و از عالمان جهودان سخنها خوش‌آمدش و دین جهودان گرفت. پس جهودان وی را بر آن داشتند که بمجران رود و آنجا ترسا آن بودند... و ذونواس مفاکی بکند و آتش در آن پرا فروخت بسیار و هر که از ترسایی برنگشت و جهودی نپذیرفت، در آن مفاک افکندش و ذونواس آنجا نشسته بود با مهتران خویش و بیست‌هزار مرد در آن سوخته شدند و انجیلیها همه بسوخت... پس مردی از ترسا آن انجیلی نیم‌سوخته برگرفت و سوی قیصر رفت... و بگفت که ذونواس چه کرد... و [قیصر] گفتا که از [ملك؟] من تا یمن دور است لیکن از یمن تا حبشه نزدیک است و او را نامه نبشت بملك حبشه و این مرد آنجا رفت و ملك حبشه بگریست از آن کار و قریب هفتاد هزار مرد بساخت و سوی یمن فرستاد با مهتران نامدار و با مهتری نام او اریاطه. پس ذونواس از ایشان هزیمت شد و خود را در دریا افکند و کسی باز ندیدش ۱۷. پیداست که این روایات از افسانه‌ها خالی نیست، اما آنچه در این میان سخت آشکار است این است که امپراطوران بیزانس بهانه حمایت ترسایان درین هنگام حبشی‌ها را بر ضد مردم هاماوران یاری می‌کرده‌اند و همین امر پادشاهان ساسانی را که همواره دشمن و رقیب امپراطوران روم بوده‌اند بر آن میداشته است که درین ماجراها بیاری مردم ستمدیده برخیزند. استیلای حبشه بر یمن برای مردم گران تمام شد. جور و بیداد و ناروایی بسیار به مردم روا داشتند. زنگیان با مردم هاماوران رفتار وحشیانه پیش گرفتند. زنان را رسوا کردند و قتل‌های

15- Sharpe Vol. II. 349.

۱۶- اخدود: گودال و شکاف درازگونه‌یی که در زمین کنده باشند، مثل خندق.

۱۷- مجمل التواریخ ص ۱۷۰-۱۶۹.

بی اندازه رفت ۱۸. ذو جدن نامی بجای ذونواس برآمد و بمقاومت برخاست. اما کاری از پیش نبرد و ناچار خود را بدریا افکند ۱۹. زنگیان بر یمن استیلا یافتند اما چندی بعد میان آنها اختلاف افتاد. چنانکه از روایات برمی آید اریاط یکچند فرمانروایی کرد. آنگاه ابرهه نامی با او بستیزه برخاست. زنگیان دو گروه شدند گروهی بیاری ابرهه برخاستند و گروهی با اریاط ماندند ۲۰. میان هر دو گروه جنگ و ستیزه پدید آمد ابرهه اریاط را گفت که ما را با یکدیگر جنگ افتاده است چرا باید لشکری را بکشتن دهیم. آن بهتر که بتن خویش با یکدیگر جنگ کنیم تا که پیروزی یابد؟ چنین کردند و اریاط کشته شد. زنگیان که در یمن بودند همه بر وی گرد آمدند. چون نجاشی از این داستان آگاهی یافت برآشفت و سوگند خورد که خاک سرزمین او را پایمال سازد و خونس را بریزد و پیشانی او را با آتش بسوزاند. ابرهه موی پیشانی بسترد و آن موها با انبانی از خاک سرزمین یمن و شیشه ای از خون خویش نزد نجاشی فرستاد و پیام داد که من بنده یی از بندگان توام و اریاط نیز بنده یی از بندگان تو بود. در اجراء فرمان تو با یکدیگر ستیزه کردیم و اکنون فرمان تراست. نیز پیشکشها و ارمغانهای بسیار فرستاد و نوشت که شنیده ام پادشاه بمسیح سوگند خورده است که موی پیشانی من با آتش بسوزاند و خونم بریزد و خاک سرزمین مرا پایمال خویش سازد و اکنون من موی پیشانی خویش فرستادم تا ملک آنرا بسوزاند و خون خویش در شیشه یی پیشکش کردم تا آنرا بخاک ریزد و انبانی از خاک این سرزمین تقدیم داشتم تا آنرا پایمال فرماید و سوگند از خویش افکنده باشد و خشم و ناخشنودی از من فرو گذارد و هم بر تختگاه خویش بماند. چون نجاشی این نامه بخواند رأی او را به پسندید و از او خشنود گشت.

اصحاب قیل

از وقتی که زنگیان سرداری اریاط بر یمن دست یافتند تا آنگاه که سپاه ایران سرداری وهرز آنها را از آنجا براندند و تباه

۱۸- فارسنامه ابن بلخی ص ۹۵ چاپ کمبریج.

۱۹- سنی ملوک ص ۸۹.

۲۰- سیره ابن هشام ج ۱ ص ۳۹.

کردند، چنانکه حمزه و بعضی دیگر از مورخان روایت کرده‌اند مدت هفتاد و دو سال گذشت. آغاز استیلای آنها بر یمن در روزگار قباد پسر فیروز پادشاه ساسانی بود. گفته‌اند که اریاط بیست سال فرمان راند و ابرهه بیست و سه سال فرمانروایی کرد. پس از ابرهه پسرش یکسوم هفده سال و پس از او پسر دیگرش مسروق دوازده سال فرمانروا بودند. ۲۱ ابرهه را نوشته‌اند که در پراکندن آیین ترسایی می‌کوشید. گفته‌اند که او پرستشگاهی بنام قلیس در صنعا ساخت. کنیسه‌یی که در هیچ‌جا مثل آن نبود. پس درصدد برآمد که عرب را از حج کعبه باز دارد و قبله آنان را بسوی قلیس بگرداند و در این باب پنجاشی نامه کرد و دستوری خواست عربان که قصد او را بدانستند برآشفتنند و یکی از آنها بصنعا رفت و قلیس را بیالود چون ابرهه آگهی یافت بخشم رفت و آهنک ویران کردن کعبه نمود و بافیل و سپاه راه مکه درپیش گرفت. ۲۲ داستان اصحاب فیل باشارت در قرآن آمده است و این سال را در تاریخ عرب عام الفیل نام نهادند. گفته‌اند و درین گفته جای سخن هست که پیغامبر اسلام در این سال بجهان آمد. اما ابرهه از این لشکر کشی سودی نبرد و گویند که در مکه مرد یا در بازگشت بیمن تباہ شد. آیا لشکرکشی زنگیان بمکه فقط بر اثر یک رقابت دینی و برای انتقام از آلودن کنیسه بوده است؟ بعید بنظر می‌آید در هر حال شاید بتوان گفت که دست یافتن زنگیان بر یمن راه بازرگانی هند به مدیترانه را که از حجاز می‌گذشته است فرو بسته است و اعراب حجاز که از این رهگذر زیان بسیار می‌دیده‌اند با زنگیان بستیز برخاسته‌اند و در امور آنان کارفرایی و خرابکاریها کرده‌اند. این استیلای حبشه ببازرگانی روم نه همان لطمه‌یی نزده است بلکه کار بازرگانان روم را آسانتر می‌کرده است اما برای بازرگانان ایرانی، نیز مثل عربان، زیان داشته است و

۲۱- آنچه مورخان مسلمان در باب ابرهه و دیگر زنگیان «اصحاب فیل» آورده‌اند ظاهراً جز قصه‌های رایج بین عوام مأخذی نداشته است؛ و اختلافاتی هم که در باب ترتیب تاریخی این امراء و مدت امارت آنها در بین روایات هست از همینجاست. در این باره گذشته از روایات پروکوپ مورخ رومی، کتیبه‌هایی هم هست که در تحقیق تاریخ یمن و حبشی‌ها مهم است. برای اطلاعات بیشتر رجوع کنید به:

Ryckmans. L'inst. monarch. en Arab. merid av. l'Islam.

Beeston. Notes on Murighan inscription, BSOSXVI

همچنین

۲۲- این هشام سیره ج ۱ ص ۵۴.

مداخله ملوک حیره و پادشاهان ایران نیز درین کار بیش از هر چیز از نظر بازرگانی و اقتصادی بوده است. درباره مدت فرمانروایی زنگیان بر یمن، چنانکه حمزه نیز تأکید کرده است جای اختلاف هست و همه مورخان درباره آن متفق نیستند. درین مورد نکته‌یی نیز هست که باید در اینجا یاد کرد: ولادت پیغامبر را که مقارن عام‌القیل بوده است، در حدود ۵۷۰ میلادی شمار کرده‌اند ۲۳ لشکرکشی ایرانیان را نیز به یمن در سالهای ۵۷۰ تا ۵۷۶ دانسته‌اند اگر آن سردار حبش که فیل و لشکر بمکه برده است ابرهه باشد برای بیست‌ونه سال فرمانروایی یکسوم و مسروق دیگر فرصتی باقی نمی‌ماند. بنابراین باید گفت آنکه بقصد ویران کردن کعبه از یمن سپاه بحجاز برده است باید مسروق باشد و یا آنکه پسران ابرهه نیز بنام پدر در ضمن قصص عربی یاد شده‌اند، اگر نتوان این پندار را پذیرفت باید در درستی روایتی که حمزه و ابن‌الثیر و دیگران درباره مدت فرمانروایی زنگیان در یمن آورده‌اند و نیز درباره تعداد و توالی فرمانروایان آنها تردید کرد.

ذی یزن

باری زنگیان در دوره استیلای خویش بر یمن بیداد بسیار راندند. خواسته‌ها را بزور از خداوندان می‌ستاندند و زنها را بستم از خانه‌ها می‌بردند. خانواده‌های بسیار بدینگونه پریشان گشت و بیداد بسیار بر مردم رفت. نوشته‌اند که از پادشاه‌زادگان یمن یکی بود که ذی یزن نام داشت و مردم او را بزرگ و گرامی می‌داشتند. ذی یزن را زنی بود ریحانه نام از خانواده‌یی که سالها بر یمن حکم رانده بود. ریحانه بخوهرویی و پارسایی و خردمندی در همه ملک‌ها مآوران بنام بود. ابرهه را از آن زن آگاهی دادند. ذی یزن را بخواست و زن از او بستم جدا کرد. پس او را بزنی کرد و بخانه خویش برد ریحانه را از ذی یزن کودکی دوساله بود نام وی معدیکرب و لقب سیف. آن کودک را با خویشتن بخانه ابرهه برد. از ابرهه نیز دو پسر، نام آنها یکسوم و مسروق آورد. ابرهه سیف را نیز چون پسران خویش می‌داشت و سیف گمان برده بود که مگر ابرهه پدر اوست با برادران یکسوم و مسروق برآمد و بالا گرفت و همچنان از راز گذشته بی‌خبر بود اما ذی یزن که زن و فرزند

را از دست داده بود از شرم و رسوایی در یمن نتوانست ماند. راه روم پیش گرفت و داوری نزد قیصر برد، از بیداد زنگیان بنالید و برای راندن آنها از او بمال و مرد مدد خواست و پذیرفت که اگر بیاری قیصر یمن را از دست زنگیان بازستاند آنجا چون کاردار و دست‌نشانده روم باشد و باژ و ساو بقیصر فرستد. قیصر که خود زنگیان را برانگیخته بود و یاری کرده بود سخن او ننیوشید از آن گذشته نمی‌توانست برای کسی که همدین او نبود کسانسی را که آیین ترسا داشتند و همدین او بودند بیازارد. مگر این زنگیان خود چون کاردار و دست‌نشانده او بر یمن فرمان نمی‌راندند؟ بدینگونه قیصر در کار این شاهزاده ستمدیده آواره ننگریست. ذی یزن نومید شد و به‌نومیدی از پیش قیصر بازگشت. از آنجا آهنگک ایران کرد تا داد پیشگاه خسرو برد. نخست به حیره رفت. نعمان بن منذر، و بقولی عمرو بن هند در آنجا از دست انوشیروان ملك بود. قصه خویش بازگفت و امیر حیره که نیاکانش خود از یمن بودند او را بنواخت و دلجویی کرد. چندی بعد با خویشان او را بدرگاه خسرو برد و قصه او بازگفت. خسرو نوشیروان او را بار داد. چون ذی یزن بدرگاه خسرو درآمد از بیم و شکوه خیره شد. بر وی درافتاد و نماز برد. نوشیروان فرمود تا او را از خاک برگیرند او را برگرفتند شاهنشاه بنواختش و گرم پرسیدش ذی یزی زبان بگشود و از بیدادیه‌ها و نارواییهای زنگیان بنالید. گفت و شنود او را با نوشیروان در تاریخها آورده‌اند. نوشته‌اند که این ذی یزن چون نزد خسرو راه یافت: «بهر دو زانو درآمد و بر ملك ثنا گفت و از عدل و داد او اندر جهان یاد کرد و پس گفت ای ملك من فلان بن فلانم... ما مردمانی بودیم ملك یمن اندر خاندان ما بود و حبش بیامدند و آن پادشاهی از ما بردند و خواسته‌های ما بگرفتند و ما را ذلیل کردند و بر رعیت ستم کردند بسیار و ما را بر آن خواری پنجاه سال شد که صبر همی کنیم و بدر ما رعیت ما صبر همی کنند تا کار ما آنجا رسید که نیز صبر نماند و چیزها رسید بما، در خون و خواسته و حرمت، که اندر مجالس ملك شرم دارم گفتن و بزبان گردانیدن و اگر ملك بحقیقت بدانستی که با ما چه رسیده است، از عدل و فضل آمدی که ما را فریاد رسیدی و از دست این بی‌ادبان برهاندی، هرچند ما بدر او نیامدمانی و از وی درخواستیمی. و امروز من بامید بدر ملك آمدم بزنها و از

وی فریاد خواهم و اگر ملك ببزرگی امید مرا راست کرد و مرا فریاد رسید سپاهی که با من بفرستد تا من آن دشمن را از پادشاهی خود برانم و آن رعیت را از ایشان برهانم، مملکت ملك با یمن پیوسته گردد و ملك او تا حد مغرب برسد و آن خلق را از بندگی بخرد و بعدل خویش آزاد کند و باز جای آورد و مرا و همه آل حمیر را از جمله بندگان خویش کند. انوشیروان را سخن وی خوش آمد و بر او دلش سوخت و آب در چشم آورد و ذی یزن پیر بود و ریشش سپید... انوشیروان گفت ای پیر نیکوسخن گفתי و دل مرا سوزان کردی و چشم مرا پر آب کردی و دلم تو ستم رسیده‌یی و این از درد گفתי و لکن... این زمین تو از پادشاهی من سخت دور است و بمیان بادیة حجاز است و از دیگر سوی دریاست و سپاه ببادیه فرستادن... مرا اندرین تأمل باید کردن و با این پادشاهی من و خواسته من پیش تست اندرین جای بباش و دل از پادشاهی بردار و هر چیز مآراست از ملك و نعمت با ما همبازباش و بفرمود او را فرود آرند جایی نیکو و دوهزار درم دهندش. چون درم بدو دادند و از در ملك بیرون شدند. آن درمها همی ریخت و مردمان همی چیدند تا بخانه رسید، هیچ درم نمانده بود و با انوشیروان از آن خبر برداشتند... دیگر روز چون مردم را بار داد او را نیز بار داد و گفت با عطای ملوکان چنان نکنند که تو دی با درم ما کردی. بزاری گفت من آنرا شکر خدای را کردم بدانکه روی ملك مرا بنمود و آواز او مرا بشنوانید و زبان او با من بسخن آورده و از آنجا که من آمده بودم خاک زر و سیم است و اندر آن زمین کم کوه است که اندر آن کان زر نیست و یا کان سیم... انوشیروان او را گفت بازگرد و شکیبائی کن تا اندر حاجت تو بنگرم» ۲۴

از این روایت برمی‌آید که انوشیروان ذی یزن را وعده یاری نداده اگر چند او را بنواخت و گرامی داشت. اما بعضی از تاریخ‌نویسان نوشته‌اند که باو نوید یاری داد و نتوانست وفا کند. مسعودی آورده است که «انوشیروان بدو وعده داد که در جنگ با سیاهان بیاری او برخیزد اما بجنگ روم و کشورهای دیگر پرداخت و مشغول گشت» ۲۵ در هرحال نوشته‌اند که ذی یزن چون پناهنده‌یی ده سال بر درگاه انوشیروان

بماند و هم آنجا وفات یافت.

سیف ذی یزن

اما سیف* در خانه ابرهه بود و او را پدر خویش میدانست. چون ابرهه بمرد و یکسوم و مسروق فرمانروائی یافتند او از راز نهان آگاه گشت و دانست که سرگذشت پدرش چه بوده است. پس، از یمن بیرون رفت و خویشتن را در جستجوی انتقام آواره جهان نمود. نوشته‌اند که نخست نزد قیصر رفت و از بیداد زنگیان بنالید، اما چون قیصر بدو ننگریست و سخنش نشنود نومید شد و راه درگاه خسرو در پیش گرفت در اینجا از بیان این نکته نباید خودداری کرد که داستان مسافرت ذی یزن و پسرش سیف را، نخست بدربار قیصر و سپس بدرگاه انوشیروان بیک‌گونه نوشته‌اند. اینجا این پندار دست می‌دهد که شاید یکی از اینها را از روی دیگری ساخته باشند. این کار در داستانها نظیر دارد و بارها اتفاق افتاده است. نمونه آن هفت‌خان اسفندیار است که بتحقیق از روی هفت‌خان رستم ساخته‌اند. در داستان‌داده‌هایها و کوششهای ذی یزن و سیف نیز در دربارهای روم و ایران شباهت بقدری آشکار است که ناچار باید یکی را از روی دیگری پرداخته باشند من ترجیح میدهم که داستان ذی یزن را از روی داستان سیف ساخته باشند و درین کار شاید خواسته‌اند سرگذشت این شاهزاده آواره و تیره‌بخت را دردانگیزتر و غم‌آلوده‌تر جلوه دهند.

باری آورده‌اند که سیف نخست نزد قیصر بروم برفت و از دست سیاهان و بیداد و گزند آنان داد خواست و از قیصر یاری طلبید تا آنها را از سرزمین خویش براند. قیصر او را پاسخ داد که آنها خود پیروان دین منند و شما بت‌پرستانید شما را در جنگ آنها یاری نتوانیم کرد. چون سیف از قیصر نومید شد روی بسوی دربار خسرو آورد. نخست در حیره نزدنعمان رفت و نعمان او را بدرگاه کسری برد ۲۶ بعضی نوشته‌اند که سیف نیز یکسال بر در نوشیروان بماند. روزها از بامدادان تا شامگاه بر در سرای خسرو مینشست و داد میخواست و شبها همه بر سر گور پدر میرفت و میگریست و همانجا می‌خفت. یکسال گذشت و کسی در کار او ننگریست. آخر روزی در پیش موبک نوشیروان بر پای خاست و

فریاد برآورد که: «ای ملک مرا نزد تو میراثی هست دادم بده» خسرو او را بخواند و پرسید که تو را بر من چه حق است و تو کیستی؟ سیف گفت من پسر آن پیر یمانیم که ده سال بامید و نویدی که از ملک یافته بود بر این درگاه بود تا بمرده، آن وعده که ملک بدان پیر داده بود اکنون بمیراث از آن من است و شاهنشاه را وفای بدان در گردن است. خسرو را دل بر او بسوخت. او را بنواخت و ده هزار درم بداد و امید داد و دلگرم کرد. سیف چون از نزد خسرو بازگشت آن درمها براه می‌ریخت و مردم برمی‌چیدند دیگر روز خسرو او را از سبب آن بازپرسید، پاسخ سیف همان بود که ذی یزن چندین سال پیش در همین باب داده بود. پیداست که این جزئیات در اینگونه داستانهای کهن از افسانه خالی نیست. معیناً نه همان بهره‌ی از حقیقت دارد بلکه از تصویری که راویان عرب دربارهٔ خسروان ایران داشته‌اند نموداری بدست می‌دهد. نوشته‌اند که نوشیروان درکار او باسران و سرداران خویش رای زد. گفتند در زندان ملک مرگت ارزانیان بسیارند. ایشان را بایست فرستاد اگر کشته شوند باک نیست و اگر پیروز گردند ملک راکشوری تازه بچنگ آمده باشد. نوشیروان این رای به‌پسندید و فرمود درکارنامه زندانیان بنگرند هشتصدتن مرگت ارزانیان درآمیان بودند که برایشان کشتن واجب آمده بود.

برخی از تاریخ‌نویسان آورده‌اند که همهٔ این هشتصدتن از فرزندان ساسانیان و نژاد دیگر پادشاهان بوده‌اند. این دعوی شگفت و گزاف بنظر می‌آید. شاید بازماندگان اینان که خود را «آزاده‌نژادان» یا اپنام احرار می‌خواندند این داستان را ساخته باشند تا نژاد و تبار خویش را بشاهان برسانند و از تنگ انتساب پزندانیان و مرگت ارزانیان خویشتن را برکنار دارند. باری این زندانیان هشتصدتن بیش نبودند. ایشان را از زندان بیرون آورد تا با سیف‌ذی‌یزن بیمن فرستد. سیف گفت شاهنشاه بدین قدر مردم بازنگیان چه توان کرد؟ انوشیروان گفت بسیار هیزم را اندک مایه آتش بسنده باشد «فرمود تا هشت پاره‌کشتی راست کردند و این مردم را با سلاح و ذخیره در نشاند.» ۲۷

وهرز دیلمی

سردار و سپهسالار دلاوران ایران و هرز سپهبد دیلم ۲۸ بود. نام این شخص را باختلاف یاد کرده‌اند بعضی آنرا وهرزبن کامکار ضبط کرده‌اند و گفته‌اند که او پیروی سالخورده بود و بیش از صدسال داشت و از سواران و پهلوانان عجم و از خاندانهای بزرگ بود و چون بسرکشی و راهزنی افتاده بود کسری او را بند فرموده بود^{۲۹} برخی او را خرزاد بن نرسی نواده جاماسب برادر قباد فیروز دانسته‌اند و گفته‌اند که نوشیروان وقتی او را بیاری سیف ذی‌یزن بپمن می‌فرستاد مرتبه و هرزی بدو عطا کرد^{۳۰} و بنابراین وهرز نام او نیست نام پایگاهی است که نوشیروان بدو داد. بعضی نیز نام وی را وهرزبن به‌آفریدبن ساسان بن‌بهمن نوشته‌اند و گفته‌اند که پل نهروان را در عراق این وهرزبن به‌آفرید کرده است^{۳۱} آنچه از همه این روایات برمی‌آید آنست که این سردار گویا از خاندان ساسانیان بوده است و در سپاه نوشیروان پایگاه ارجمندی داشته است. بلعمی گوید که «... مردی بود اندر جمله آن سپاه وی. پیروی هشتاد ساله نام او را او هزار* خواندندی و بهمه عجم ایدر از او تیزاندازتر نبسود و نوشیروان او را بهزار مرد داشتی بجوانی و هر کجا او را بفرستادی گفتی هزار مرد سوار را فرستادم و او پیر و ضعیف شده بود و از کار مانده و ابروان بر چشم افتاده او را بخواند و بر آن لشکر سالار کرد»^{۳۲} وهرز با یاران خویش و سیف‌ذی‌یزن از راه‌دریا آهنگ هاماوران کرد. در دریا دو کشتی با دو یست مرد ازین جنگجویان فرقه شدند. شش کشتی بعدن رسید و جنگجویان از دریا برآمدند. پادشاه زنگیان از آمدن آنها آگاهی یافت چون اندکی آنان بدانست شگفت کرد و آنان را بچیزی نداشت. از آنسوی، گسان سیف و بسیاری از مردم هاماوران نیز که در مدت چندین سال بیداده‌ها و شکنجه‌ها از دست زنگیان دیده بودند به‌اردوی جنگجویان پیوستند. شماره این گروه را پنجاه هزار تن نوشته‌اند.

۲۸- مروج، ج ۲ ص ۲۸۲.

۲۹- اخبار الطوال ص ۶۶.

۳۰- التنبیه و الاشراف ص ۲۲۶ و مجمل التواریخ ص ۱۷۲.

۳۱- فارسنامه ص ۹۶.

۳۲- تاریخ بلعمی، خطی.

نوشته‌اند که وهرز چون بکنار دریا رسید هرچه توشه و اندوخته در کشتی‌ها مانده بود بدریا ریخت و کشتی‌ها را آتش زد و کسان خویش را گفت کشتی‌ها و خواسته‌ها از بهر آن سوختم تا شما بدانید که دیگر بازگشتن را روی نیست و دشمن نیز بداند که اگر بر ما دست یابد از ما چیزی بدو نرسد اکنون ما را مرگ در پس و پیروزی در پیش است جز پیش رفتن راه چاره نیست. جنگجویان همه زبان دادند و سوگند خوردند که تا جان دارند بکشند، جنگ خونینی رخ داد که طبری و بلعمی جزئیات آنرا بتفصیل نوشته‌اند درین جنگ پیکان وهرز پادشاه زنگیان را از پای درافکند. ایرانیان زنگیان را به تیرباران گرفتند و بسیاری از آنان تباہ شدند.

ستم‌دیدگان هاموران نیز که کینه‌ی دیرینه از زنگیان در دل داشتند برآوردند و هر که را از آنان می‌یافتند می‌کشتند. بدینگونه سیف‌ذی‌یزن و مردم هاموران کین خویش را از دشمنان بستاندند و پس از چندین سال آنان را از خاک خویش براندند.

کشته‌شدن سیف ذی‌یزن

سیف ذی‌یزن فرمانروایی یافت، سپهبد و وهرز را از سوی انوشیروان دستوری رسید که باز گردد و ملک بسیف بسپارد، چنان کرد و ایرانیان را در یمن بماند. اما انوشیروان با پادشاه یمن پیمان‌ها بست و شرطها کرد. از جمله آنکه آزادگان ایران را در یمن زن گرفتن روا باشد لیکن پمانیان را نباید که از ایرانیان دختر بزنی کنند. ۳۳

شاید از این شرط فزونی‌شمار ایرانیان را خواست تا ایرانیان از راه پیوند افزون‌تر گردند و فرهنگ و تمدن ایران در آن خطه بیشتر پراکنده گردد.

ازین‌پس یمن زیر فرمان ایرانیان درآمد و فرمانروایی ایرانیان در آن سرزمین آغاز گشت. سیف نیز هر وقتی خواسته و خراج بدرگاه انوشیروان می‌فرستاد و با ارمغانها و پیشکشها بندگی و فرمانبرداری خویش را فرا مینمود، جز این نیز چاره نداشت. زیرا از وقتی که زنگیان از یمن برافتاده بودند ایرانیان در همه کارهای سیاسی و نظامی دست‌اندرکار بودند و سیف خود در دست آنان چون افزاری بود. عده‌ی

از حبشیان که چون نوبتیان و نگهبانان بدرگاه سیف خدمت می‌کردند ناگهان بر او درافتادند و او را تباه کردند، می‌نویسند که «چون سیف ذی‌یزن بملك بنشست از حبشه کس بیمن اندر نهشت مگر پیران ضعیف و کودکان خرد که سلیح برنتوانستندی داشتن و زنان و گرنه دیگران را همه به شمشیر بگذاشت و سالی برآمد، رسولی فرستاد در سرای نوشیروان با خواسته بسیار و از جوانان حبشه که بر او بودندی چون سیف برنشستی پیش او حربه بردندی و خدمت او کردندی و ایشان را نیکو همی‌داشت تا ایمن شد برایشان روزی برنشسته بود با سپاه و این حبشیان پیش او اندر همی‌دویدند او تنها از پس ایشان اسب بدوانید و پیادگان از او باز ماندند این حبشیان با اسب همی‌دویدند چون سپاه از وی دور شد گردوی اندر آمدند و او را بمیان اندر گرفتند و بکشتند، آن سپاه پپراکندند و حبشیان از هر جا سر بر کردند و از حمیران و اهل بیت مملکت و خویشان سیف خلقی بکشتند بسیار، روزگاری برآمد کس بملك ننشست و کس را اطاعت نداشتند خبر به نوشیروان شد، سخت تافته شد و باز و هرز را بیمن فرستاد با چهار هزار مرد و بفرمود که هر که بیمن اندر است از حبشه همه را بکش پیر و جوان و مرد و زن و بزرگ و خرد و هر زنی که از حبش باردارد شکمش بشکاف و فرزندان بیرون آور و بکش و هر که اندر یمن موی بر سر او جمع است چنانکه از آن حبشیان بود و ندانی که او از حبشیان و فرزندان ایشان است همه را بکش و هر که دانی که اندر یمن هوای ایشان خواهد و بدیشان میل دارد همه را بکش تا بیمن اندر از حبشی کس نماند.»^{۳۴}

ایرانیان در یمن

این بار فرمانروایی ایرانیان بر یمن با تندی و سختی بیشتری همراه بود، سپهبد و هرز با خشم و کینه بسیار بکشتن و شکنجه‌زنگیان پرداخت، زیرا این سرکشی آنها در دربار ایران چون کوششی برای برتری روم تلقی می‌شد، و هرز مرزبان یمن گشت و بدینگونه یمن در زیر فرمانروایی ایرانیان درآمد و خراج و ساو آن بدرگاه خسرو

کسیل گشت. مدت فرمانروایی وهرز در یمن درست روشن نیست، بلعمی چهار سال، دینوری پنج سال، و مؤلف کتاب البدء و التاریخ شش سال نوشته است.

در باره فرجام زندگی او نیز این داستان را آورده‌اند که چون مرگ خویش را نزدیک دید تیر و کمان بخواست و گفت مرا نگهدارید. پس کمان بر گرفت و تیری بیفکند و گفت بنگرید تا تیر من بکجا افتد، دخمه من همانجا کنید. تیر او بدانسوی کنیسه افتاد، و آنجا را تا امروز گور وهرز نام نهاده‌اند.^{۳۵}

در باره جانشین وهرز بین روایات تاریخها اختلاف است. بلعمی و کسانی که روایت خویش را از او گرفته‌اند، و نیز ابن اثیر و دیگران، گفته‌اند که وهرز را پسری بود مرزبان نام انوشیروان ولایت یمن بدو داد و او مانند پدر خراج یمن بدرگاه خسرو میفرستاد. شك نیست که مرزبان در آن هنگام نام خاصی نبوده است بلکه حاکی از منصبی است که فرمانروایان زبردست شاهنشاه و کسانی که از دست او در بلاد عرب و دیگر شهرها حکم میرانده‌اند برعهده داشته‌اند. حمزه این جانشین وهرز را ولیسجان و مؤلف البدء و التاریخ بنجان بن وهرز^{۳۶} نوشته است و مسعودی مردی از ایرانیان که سیحان می‌گفته‌اند ثبت کرده است. در کامل ابن اثیر بعد از مرزبان بن وهرز از بینجان ابن مرزبان نام رفته است و این نیز قطعاً صورتی از همان ولیسجان حمزه است. وجه اشتقاق و معنی و حتی قرائت این نام، از روی یقین محقق نیست. آنچه تقریباً از همه این روایات برمی‌آید آنست که جانشین وهرز از فرزندان او بوده است و این، با سنن حکومت ساسانی سازگار بنظر می‌رسد. بعض مورخان روایت دیگری نیز در باب جانشین وهرز آورده‌اند. می‌گویند انوشیروان بعد از وهرز زرین را عامل کرد و او جبار و مسرف بود. وقتی میخواست برنشیند کسی را می‌کشت و از میان اندامهای بریده او می‌گذشت، انوشیروان بمرد و او، بقولسی همچنان بر یمن فرمانروا بود و هرمز پسر انوشیروان او را از کار برکنار کرد. نام این زرین در بعضی روایات بصورت وین یا دین یا

۳۵- اخبار الطوال ص ۵۶ - و طبری ص ۹۸۸.

۳۶- البدء و التاریخ ص ۱۹۴.

زین ۳۷ نیز آمده است: گفته‌اند که او نیز از اسواران بود. آنچه دربارهٔ خونریزی و تندخویی و شتابکاری او ذکر کرده‌اند نیز گویا از آن روست که وهرز و جانشینش بفرمان خسرو در آغاز کار سرکوب کردن زنگیان مجبور بشدت عمل‌هایی بوده‌اند. روایات در نام مرزبانانی که بعد از او بوده‌اند از آنچه تا کنون گفته شد آشفته‌تر و بی‌سامان‌تر است.

حمزه نام هشت تن از مرزبانان ایران را، که بعد از کشته شدن سیف ذی‌یزن بر یمن فرمان رانده‌اند ذکر می‌کند. لیکن نام‌هایی که آورده است در نسخهٔ چاپی از غلط و تصحیف بسیار خالی نیست. در فهرستی که او نقل کرده است پس از وهرز فرمانروایی یمن به ولیسجان رسیده است و پس از او خرزادان شهر فرمانروایی یافته است. آنگاه نوشجان و سپس مرزوان و پس از او پسرش خر خسرو بفرماندهی یمن نشستند. وی پس از خر خسرو فرمانروایی باذان ابن ساسان الجرون را یاد می‌کند و می‌گوید که غزوه‌های پیغامبر با قبائل عرب در زمان او بود، و پس از او دادویه بن هرمز بن فیروز بفرماندهی یمن رسید و حمزه او را آخرین مرزبان ایرانی در یمن می‌شناسد. بعضی ازین نام‌ها بصورت تحریف شده در مروج الذهب مسعودی نیز ذکر شده است. اما از روایت طبری و ابن‌الیر چنین بر می‌آید که تا وقتی پادشاه ساسانی باذان را بولایت یمن فرستاد فرزندان وهرز در پی یکدیگر بر جای وی فرمانروایی کرده‌اند. می‌نویسند که چون وهرز درگذشت خسرو پسرش مرزبان بن وهرز را فرمان ولایت یمن داد و چون او بمرد پسر او را که وینجان نام داشت بفرماندهی آن ولایت نشانده. پس از او پسری را از آن او نامش خور خسرو بمرزبانی یمن گماشت. «پس چند سالی بود هرمز بدین خر خسرو خشم گرفت و کس فرستاد تا به بند کرد و از یمن بیاوردش. هرمز خواست که او را بکشد مردی از مهتران پارس که بدست او جامه‌یی بود از آن انوشیروان که وقتی او را بخلعت داده بود بیاورد و به سر

۳۷- مارکوارت بجای زین، وین خوانده است. تبدیل حرف واو و زاء در خط عربی بسیار اتفاق می‌افتد. بعید نیست که کلمه‌های بینجان و ولیسجان و تینجان و سیجان و بیجان که برای نام جانشین وهرز ذکر شده است نیز صورت تحریف یافته یک اسم مرکب باشد که جزء اول آن کلمه زین و یا دین بوده است.

خر خسرو پرافکنند. هر مزحرمت آن جامه انوشیروان را او را نکشت و او را بزندادان فرستاد و مردی بفرستاد بیمن نام او باذان ملک یمن بود آنگاه که پیغمبر ما بیرون آمد بمکه. باذان تا عهد او بزیست و با مردمان یمن مسلمان شد.^{۳۸}

درین روایت چنانکه پیداست از دادویه بن هرمز پسر فیروز که بنا بروایت حمزه خواهرزاده باذان بوده است نامی در میان نیست. روایتی هم هست که «پس از آن پیغامبر ما معاذجبل را آنجا فرستاد تا ایشان را امیری کرد و نبی و احکام اسلام بیاموخت ایشان را و ایشان بیاموختند و بشنیدند.»^{۳۹}

بدینگونه در پایان دوره انوشیروان، گذشته از ولایت حیره که از دیرباز در تحت حمایت تیسفون قرار داشت، سرزمین یمن نیز در زیر لوای ساسانیان بود. ملوک کنده قدرتی نداشتند و غسانی‌ها نیز دست‌نشانده رومیان بودند. در سایر بلاد عرب قدرتی و دولتی درکار نبود. در مکه و طائف و یشرب، عربان و جهودان جز کشاورزی و بازرگانی و راهداری اندیشه‌یی نداشتند و این بلاد را خود قدر آن نبود که دولت پر عظمت و باشکوه ساسانی را از آن دغدغه‌یی و تشویشی بخاطر راه یابد.

با اینهمه دولت ساسانی بر رغم شکوه و عظمت ظاهری که داشت، بسختی روی به پستی و پریشانی می‌رفت. در پایان سلطنت نوشیروان، ایران وضعی سخت متزلزل داشت. سپاه یاغی بود و روحانیت روی در فساد داشت. فسادی که در وضع روحانی بود، از قدرت و نفوذ موبدان برمی‌خاست. تشمت و اختلاف در عقاید و آراء پدید آمده بود. و موبدان در ریا و تعصب و دروغ و رشوه غرق بودند. مزدک و پیش ازو مانی برای آنکه تحولی در اوضاع روحانی و دینی پدید آورند خود کوششی کردند اما نتیجه‌یی نگرفتند. کار مزدک با مقاومت روحانیان و مخالفت سپاهیان مواجه شد و موجب فتنه و تباهی گشت. رای و تدبیر نوشیروان که با خشونتی بی‌اندازه توأم بود این فتنه را بظاهر فرو نشانند اما عدالتی که در افسانه‌ها باو نسبت داده‌اند نتوانست ریشه ظلم و فساد را یکسر ازین برآورد. ازین رو با مرگ او باز روحانیان و سپاهیان

۳۸- تاریخ بلعمی، خطی.

۳۹- تاریخ بلعمی، خطی.

سر بفتنه‌انگیزی برآوردند. سلطنت کوتاه هرمز با مخالفت روحانیان و سپاهیان پسر آمد و پرویز نیز با آنکه در جنگها کامیابیهایی داشت از اشتغال بمشورت و هوس فرصت آنرا نیافت که نظمی و نسقی بکارهای پریشان بدهد. جنگهای بیسوده او نیز با آنهمه تجملی که جمع آورده بود، جز آنکه خزانه مملکت را تهی کند نتیجه‌ای نداد فتنه‌ای که دست شیرویه را بخون پدر آلوده ساخت از نیرنگ سپاهیان و روحانیان بود. و از آن پس، این دو طبقه چنان سلطنت را بازیچه خویش کردند که دیگر از آن جز نامی نمانده بود. سرداران سپاه مانند شهر براز و پیروز و فرخ هرمزد همان راهی را که پیش از آنها بهرام چوبین رفته بود پیش گرفتند و هر يك روزی چند تخت و تاج را غصب کردند.

اردشیر خردسال پسر شیرویه، و بوراندخت و آزرمدخت، نیز قدرت آنرا نداشتند که با نفوذ و مطامع سرداران برآیند. چندتن دیگر نیز که برین تخت لرزان بی‌ثبات برآمدند یا کشته شدند و یا از سلطنت خلع شدند. یزدگرد آخرین بازمانده تاجداری بود که از تخمه ساسانیان مانده بود. اما او نیز کاری از پیش نبرد و گرفتار سرنوشت شوم بدفرجی شد که دولت و ملك ساسانیان را یکسره از میان برد. بدینگونه سپاهیان یاغی و روحانیان فاسد را پروای مملکت‌داری نبود و جز سود جویی و کامرانی خویش اندیشه‌یی دیگر نداشتند. پیشه‌وران و کشاورزان نیز، که بار سنگین مخارج آنان را بر دوش داشتند در حفظ این اوضاع سودی گمان نمی‌بردند بنا براین مملکت بر لب بحر فنارسیده بود و يك ضربت کافی بود که آنرا بکام طوفان حوادث بیفکند. این ضربتی بود، که عرب وارد آورد و مدت دو قرن دراز کشوری آباد و آراسته را عرضه دردناک‌ترین طوفان حوادث کرد.

طوفان وریگ

پیام محمد

در همان هنگام که امریمن نفاق و شقاق، کشور ساسانیان را بورطه مرگت و نیستی می‌کشانید سرورش خدایی بیابان نوردان عرب را از جاده کفر و نفاق براه هدایت و نجات می‌خواند. عرب که حتی خود نیز خویشان را پست و وحشی می‌خواند^۱ در زیر لوای دینی که محمد آورده بود، در راه وحدت و عظمت گام می‌زد. پیام تازه‌یی که محمد خود را حامل آن می‌دانست همه جهان را به برابری و نیکی و برادری می‌خواند و از شرك و نفاق و جور و بیداد نهی می‌کرد. نه همان اعراب که زندگی‌شان یکسره در جور و تطاول و شرك و فساد می‌گذشت بلکه ایران و روم نیز که رسم و آیین دیرینشان دستخوش اختلاف و تعصب روحانیان گشته بود، در آن روزگاران بچنین پیام دلنشینی نیاز داشتند و آنرا مؤده رهایی و نجات تلقی می‌کردند. اما این مؤده آسمانی، قبل از هر چیز عرب را که پست‌ترین و پراکنده‌ترین مردم بود بسوی رفعت و وحدت کشانید. درست است که محمد حتی پیش از آنکه مکه و طائف را فتح کند و تمام اعراب را در زیر لوای خویش درآورد به پرویز و هرقل نامه نوشت و آنها را بآیین خویش خواند اما هم در آن هنگام بروی روشن بود که راه وی راه کامیابی و راه یکرنگی است. درین نامه‌یی که بسال ششم یا هفتم هجری،^۲ نزد پرویز فرستاد او را بآیین خویش خواند و هم بیم داد که اگر آیین خدا را

۱- رك: قول جعفر بن ابی‌طالب در دربار نجاشی، سیره ابن‌هشام.

۲- بعقیده «کوسن دوپرسوال» سال ششم و مطابق قول مورخین عرب سال هفتم. رك: تاریخ ادبی براون ج ۱ ص ۲۷۲.

نپذیرد یا او بچنگت برخواهد خاست. گفته‌اند که پرویز از خشم و نخوت نامه پیغمبر را پاره کرد و ببازان فرماندار یمن نامه نوشت که این عرب گستاخ را بند برنهد و نزد او فرستد. خشم پرویز از این بود که این مرد تازی، با اینکه از بندگان اوست چگونه جسارت کرده است و باو پیغام و نامه‌یی چنین نوشته است. پرویز نمی‌دانست که آیین این عرب جهان را می‌گیرد و رسم مخلوق پرستی را برمی‌اندازد و ملک و دولت او را نیز تا چند سال بعد بکلی از هم می‌گسلد و پاره پاره می‌کند. معینا چنین واقعه‌یی اتفاق افتاد و فرمانروایان صحرا شهرها و کاخ‌های عظیم کشور خسروان را بزیر نگین خویش درآوردند.

آیین تازه

آیا این پیروزی شگفت‌انگیز ناپیوسیده‌یی که در جنگ با ایران بهره عرب گشت و همه جهان را بعبرت و شگفتی افکند تأیید آسمانی بود؟ کسی که به نیروی غیبی اعتقاد می‌ورزد درین باره شك ندارد اما محقق کنجکاوی که برای هر امری علتی روشن می‌جوید، این گفته را باور نمی‌کند. اینقدر می‌توان گفت که آنچه شکست ایران را درین ماجرا سبب گشت خلل و فساد داخلی و نفاق و شقاق باطنی بود که بزرگان و سران ایران را بهم درانداخته بود و پیروزی و کامیابی تازیان نیز سببی جز وحدت و اتفاق و عشق و ایمان نداشت و اینهمه حاصل آیین تازه‌یی بود که محمد مردم را بدان می‌خواند. این دعوی را از تحقیق در ماجرای این جنگها می‌توان تأیید کرد.

در تاریخها داستان این جنگها را بتفصیل یاد کرده‌اند. اعراب که پیش از آن در حکم بندگان و فرمانبرداران ایران بودند نخست از این جنگ بیم و هراس فراوان داشتند و از شکوه و حشمت خسروان اندیشه تجاوز به ثغر فارس را نیز بغاظر نمی‌گذراندند. حتی در واقعه ذی‌قار که قبیله‌یی چند، از تازیان عده‌یی از سپاه ایران را شکستند، چنان این فتح را خلاف انتظار و مهم شمردند که بی‌اختیار بخودستایی پرداختند. گویی انتظار و امید این را نداشتند که هرگز بتوانند با سپاه ایران برآیند.

دستبرد تازیان

ممهدا، در سالهایی که اوضاع ایران آشفته بود، و هر چند روزی یکی از سرداران شورشی می‌کرد و یا شاهزاده‌یی دیگر بر تخت می‌نشست، قبیلهٔ بکرین وائل، که در کنارهٔ فرات جایی داشتند، گاه گاه فرصتی نگه‌میداشتند و بر آبادیها و دهکده‌های مجاور مرز ایران تاختنی می‌کردند. و چون مورد تعقیب مرزبانان واقع می‌شدند بدرون صحراها می‌گریختند و از تعقیب در امان می‌ماندند.

در روزگار خلافت ابوبکر دو تن از جنگجویان این قبیله یکی مثنی بن حارثه و آندیکر سوید بن قطبه در سرحداتی ایران دست بتجاوز و غارت زدند. مثنی در حدود حیره رهزنی می‌کرد و سوید در حدود ابله بود. ۳ ضعف و فتوری که در کار ساسانیان پدید آمده بود، این گستاخی‌ها را بی‌کیفر می‌گذاشت. بهمین سبب رهزنان هر روز دلیرتر و گستاخ‌تر میشدند. مثنی نامه‌یی با ابوبکر نوشت و ضعف و سستی کار ایران را باز نمود و مدد خواست تا برای نشر اسلام در ثغر ایران بجهد پردازد. مثنی طمع می‌داشت که مگر ابوبکر لشکری تعبیه کند و او را بر آن لشکر امارت دهد. اما ابوبکر خالد بن ولید را باین مهم نامزد کرد و مثنی را زیر حکم او قرارداد. خالد بر حیره دست یافت و با مردم آن بر خراج سالیانه صلح کرد، اندکی بعد خالد مأمور شام شد و کار عراق و حیره بمثنی ماند.

بسیج جنگ

وقتی عمر بخلافت نشست کار ایران آشفته‌تر و پریشان‌تر بود. یزدگرد شهریار در مدائن بر تخت نشست بود اما سپاهیان و موبدان هیچ‌یک از شرانگیزی و فتنه‌جویی باز ننشسته بودند. عربان در حدود حیره مستقر شده بودند و تا کناره‌های دجله مرزهای ایران را تهدید می‌کردند. یزدگرد رستم فرخ هرمزد را که سپهبد خراسان بود بدرگاه خواست و فرمان داد تا برای راندن و فرو مالیدن اعراب به چاره‌جویی برخیزد. مثنی بن حارثه نیز چون این بشتید آهنگ مدینه کرد تا از عمر مدد در خواهد. در مدینه مسلمانان از جنگ با ایران می‌ترسیدند و

بدان رضا نمی‌دادند. مواجهه با ایرانیان برای آنها تصورپذیر نبود. زیرا از قدرت و شکوه ایران بیم بسیار داشتند. اما مثنی بن حارثه آنها را دل داد و گفت این کار را چنین بزرگت مگیرید که مادر سواد با این قوم در آویختیم و بهترین آبادیهای سواد را از آنها بستیم، پیش ازین نیزامت‌های دیگر با این قوم پیکار کرده‌اند و ما هم بخواست خدا با آنها پیکار کنیم.^۴ باری در چنین پیکاری عرب را هم امید غنیمت بود و هم آرزوی ثواب. وقتی خلیفه بر منبر رفت و خطبه کرد و گفت ای مردم خداوند شما را بزبان رسول خویش گنج خسروان و قیصران وعده داده است برخیزید و جنگ با فرس را ساز کنید، مردم چون اسم فرس را شنیدند ساکت شدند الا ابوعبید بن مسعود ثقفی که برخاست و گفت من اول کس هستم که بدین مهم بروم. دیگران نیز باو تاسی جستند. عمر ابوعبید را بر آنها امیر گردانید و این لشکر بهمراهی مثنی ابن حارثه راه عراق را پیش گرفت^۵ این جماعت در حدود حیره و کسکر دوبار با مرزداران ایران درآویختند و پیروز شدند. سپس در آنسوی فرات، با عده‌یی از سپاه ایران روبرو شدند. پیلی از آن سپاه ایران ابوعبیده را با خرطوم در ربود و بزیر پا مالید. سپاه عرب از بیم بگریخت و اگر دلیری مثنی نبود همه آن سپاه عرب در فرات غرقه می‌شد. چون خبر این شکست در مدینه به عمر رسید ترسید و اندوهگین شد اما دیگر بار لشکری، بسرداری مثنی فرستاد. این لشکر توانست شکست گذشته را جبران کند. و مثنی سپاه ایران را که سردار آن مهرا ن مهرابه نام داشت بشکست و تا دجله پیش رفت. درین هنگام در جانب ابله و بصره نیز سپاه عرب پیشرفتهایی کرده بود و درخوزستان و بصره مرزداران ایران را شکسته بود. مثنی خبر یافت که رستم در مداین بتدارک لشکر مشفولست. عمر را آگاه ساخت و از او لشکر و مدد خواست. کاری دشوار افتاده بود و باآنکه در مدینه همه از این پیکار نگران بودند، ادامه آنرا لازم می‌شمردند. بهمین جهت اندک اندک بدین کار رغبتی یافتند. درین میان يك روز عمر لشکر به بیرون آورد و کس نمی‌دانست عزم کجا دارد. در بیرون مدینه قصد خویش را باز نمود و مسلمانان را بجهاد تشویق کرد و این کار را بس آسان داشت. همه

۴- ر. ک: طبری حوادث سال ۱۳ هجری - و اخبار الطوال ص ۱۰۷.

۵- البدء و التاريخ ج ۵ ص ۱۶۹.

پذیرفتند و آمادهٔ پیکار گشتند. آنگاه از او خواستند که با آنها درین سفر همراه باشد. گفت آمدن من سهل است من بیایم. اما عده‌یی از یارانش مصلحت در آن دیدند که دیگری را بر این لشکر امیر کند و خود در مدینه بماند و بهنگام ضرورت لشکر را مدد فرستد. سعد وقاص را بامارت لشکر نامزد کرد و کار عراق و گشادن آن‌دیار را بدو وا گذاشت. سعد با سپاه خویش، که در آن تقریباً از همهٔ قبائل عرب جنگجویانی داوطلب بودند، روی براه آورد. نوشته‌اند که عمر نیز خود تا چند فرسنگ آنها را بدرقه می‌نمود. سعد براه حیره رفت و آهنگت قادسیه کرد که در حکم دروازهٔ شاهشاهی ایران بشمار می‌آمد. چون خبر لشکر سعد پایرانیان رسید رستم را با سی‌هزار مرد بمصاف او گسیل کردند. رستم بحیره آمد و عربان آنجا را فرو گذاشتند و پس نشستند. رستم در دیراعور نزدیک حیره لشکرگاه ساخت و سعد در قادسیه ۶ فرود آمد.

در قادسیه

نوشته‌اند، که در قادسیه «چون هر دو لشکر بهم رسیدند و عجم ترتیب آلات و اسلحهٔ عرب را مشاهده کردند بدیشان می‌خندیدند و نیزه‌های ایشان را بدوک زنان تشبیه می‌کردند. رسولان سعد پیش‌رستم تردد آغاز نهادند هر که پرسالت آمدی رستم را دیدی بر تخت زرین نشسته تاج بر سر، و بالمشهای بزره‌افته نهاده بساط‌های مذهب انداخته و تمامت لشکر او آراسته بسلاح‌های نیکو و جامه‌های باتکلف و پیلان بر دربارگاه داشته، رسول سعد شمشیر حمایل کرده و نیزه در دست گرفته بیامدی و شتر را نزدیک تخت رستم ببستی. عجم بانگ برآوردی، رستم ایشان را منع کردی و رسول را نزدیک خواندی رسول همچنان با سلاح پیش او رفتی. آهن بن نیزه را بر بساط نهادی وقت بودی که بساط را سوراخ کردی و بر نیزه تکیه کرده با رستم سخن گفتی. رستم مردی عاقل بود در سخنان ایشان تأمل کردی همه بر قانون حکمت و حزم

۶- قادسیه شهری بوده است در فاصلهٔ پنج فرسخ از کوفه بجانب غرب. بر گرد آن نخلستانها و بستانها بوده است و جنگ معروف در نزدیکی آن واقع گشته است. قادسیه بعدها تنزل کرده و کوچک شده است. در ایام حمدالله مستوفی این شهر قسمت عمده‌اش خراب و ویران بوده است.

یافتی و از آن بیندیشیدی و هراس بر او مستولی گشت و از جمله یکی آن بود که از پیش سعد هر نوبت رسولی دیگر می‌آمد و یک کس را دو نوبت نمی‌فرستاد رستم بیکی از رسولان گفت چه سبب است که امیر شما در هر نوبت رسولی دیگر می‌فرستد و یک کس دوبار برسالت نمی‌آید؟ رسول گفت سبب آن است که امیر ما در راحت و زحمت میان سپاه عدل و سویت می‌کند و روا نمی‌دارد که یک شخص را متعاقب زحمت دهد و دیگران آسوده باشند و رستم ازین سخن و از استقامت سیوت ایشان منفعّل شد و بدانست که پناه عرب بر اصلی محکم است. و روزی رستم با یکی از رسولان که نیزه در دست داشت گفت این دوک که در دست تست چیست؟ او گفت آتش پاره را از کوچکی و بزرگی عیبی نباشد و با دیگری گفت غلاف شمشیر ترا بسی کهنه می‌بینم رسول گفت اگر چه کهنه است اما تیغ نو است وجودت شمشیر در نفس او باشد نه در غلاف متکلف. رستم از جوابهای مسکت ایشان متأثر شد و یاران خود را گفت این جماعت اعراب را در آنچه می‌گویند و مردم را بآن دعوت می‌کنند حال از دو بیرون نباشد یا صادق باشند یا کاذب اگر کاذبند قومی که بر محافظت عهد و کتمان سر تا این غایت بکوشند و از هیچکس از ایشان حرفی که مخالف دیگران باشد نتوان شنود در غایت حزم و شهامت باشند و اگر صادقند در برابر ایشان هیچکس تاب ندارد. لشکر عجم از این سخن بغایت گرفته شدند و بانگ برآوردند و گفتند این سخن بیش مگوی و از نوادری که از این مجهولان میشنوی متعجب مشو و بر محاربت ایشان تصمیم عزم واجب‌دار. رستم گفت: این سخن با شما نه از آن می‌گویم که بر مقاتله ایشان جازم نیستم بلکه شما را از حال ایشان تنبیه می‌کنم و سخنی که در دل من است با شما می‌گویم...»^۷ این برخوردهای گستاخ و این سخنان پرشور، ملازمان رستم و سپاهیان ایران را می‌ترساند و بشکفت می‌انداخت وقتی مغیره بن شعبه از جانب عربان به رسالت آمد گستاخ پیش رفت و بر کرسی رستم و در کنار او نشست. ملازمان سپهبد او را فرو کشیدند و ملامت کردند. مغیره گفت «ما شما را خرده‌مند می‌انگاشتیم اکنون نادانتر از شما کس نمی‌بینم. از ما تازیان هیچکس دیگری را بنده نیست گمان کردم شما نیز چنین

باشید بهتر آن بود که از اول می‌گفتید که برخی از شما بندگان برخی دیگری. از رفتار شما دانستم که کار شما بشد و ملک با چنین شیوه و آئین نمانده^۸ داستان ملاقات مغیره را بگونه‌های دیگر نیز در کتاب‌ها نقل کرده‌اند. از جمله می‌نویسند رستم پیامی نزد سعد فرستاد که کسی را نزد من بفرست تا با او سخن‌گویم. مغیره بن شعبه را فرستادند مغیره بیامد و موی جدا کرده و گیسوان چهارپاره فروهشته بود. رستم با وی گفت شما عربان در سختی و رنج بودید و نزد ما بسوداگری و مزدوری می‌آمدید چون نان و نعمت ما بخوردید برفتید و یاران و کسان خود را نیز بیاوردید. مثل شما و ما داستان آن مردست که پاره‌پی باغ داشت روزی روباهی در آن دید گفت یک روباه را چه قدر باشد؟ و باغ مرا از آن‌چه زیان افتد. او را از آنجا نرانند. پس از آن روباه برفت و روباهان جمع کرد و بباغ آورد، باغبان فراز آمد و چون کار بدانگونه دید، درباغ فراز کرد و رخنه‌ها بر بست و آن روباهان را تمام بکشت. گمان دارم که آنچه شما را بدین سرکشی واداشته است سختی و رنج است بازگردید شما را نان و جامه دهیم. اکنون بیدار خود بروید و بیش موجب آزار ما نشوید. مغیره جواب سخت داد وگفت از سختی و بدبختی آنچه گفتمی ما بدتر از آن بودیم تا پیغامبری در میان ما آمد و حال ما دیگر شد ما را فرمان داد که شما را بدین حق بخوانیم یا با شما پیکار کنیم. اگر بپذیرید، بلاد شما هم شمار است جز با دستوری شما اندر آن نیائیم و گرنه باید جزیه دهید یا پیکار کنید تا فرجام کار چه شود؟ رستم برآشفت وگفت هرگز گمان نکرده‌می که چندان بزییم که چنین سخنی بشنوم!

عربی دیگر، نامش ربیع بن عامر که برسالت نزد رستم آمد، گفت شما ایرانیان کار خور و نوش را بزرگت گرفته‌اید و ما آنهمه را بچیزی نداریم و اینگونه سخن رستم و یارانش را از سادگی رفتار و استواری رای این مثنی مردم ساده بیابان‌گرد که جامه ژنده و رای بلند داشتند سخت باعجاب افکند. این سخنان شورانگیز و رفتار دلیرانه نشان می‌داد که دیر یا زود تازیان ملک خسروان را بزیر سلطه خویش درمی‌آورند. رستم و سرداران و سپاهیان او در هر واقعه‌یی باین نکته برمی‌خوردند که دیگر نوبت دولت و حشمت شاهان ساسانی گذشته است و اکنون نوبت

۸- طبری، حوادث سنه ۱۴.

۹- البدء و التاریخ، ج ۵، ص ۱۷۳ - و طبری، حوادث سنه ۱۴.

سادگی و آزادگی است. نیز بسا که زوال حشمت و قدرت عجم را از حکم تقدیر و سرنوشت می‌شمردند. افسانه‌های عامیانه‌یی که از طریق خداینامه‌ها در شاهنامه انعکاس یافته است حکایت می‌کند که رستم از اوضاع ستاره‌ها سقوط و زوال ملك فرس را از پیش دیده بود ولیکن اگر در این نکته که رستم از راه اسطرلاب و نجوم زوال ملك عجم را پیش‌بینی کرده باشد بتوان تردید کرد لامحاله قرآنی هست که نشان می‌دهد رستم و دیگر سرداران و پهلوانان امیدی به پیروزی نداشته‌اند. بافسادی و خللی که در همه ارکان ساسانی دیده میشد برای رستم دشوار نبوده شکست ایران را در برابر سپاه تازه‌نفس و بی‌باک تازی پیش‌گوئی کند.

فرجام جنگ

باری چهار ماه هردو لشکر روبروی یکدیگر بودند و مذاکره و گفتگوی رسولان در بین بود سرانجام رستم جنگ را آغاز کرد و دولشکر بهم درافتادند. سه روز پیکاری سخت کردند و بسیارکس از دوجانب کشته شد روز چهارم باد مخالف وزید و شن و خاک صحرا را بچشم ایرانیان فروریخت. رستم درین روز کشته شد و مرده‌اش را در میدان جنگ یافتند. صد زخم بیش داشت. نوشته‌اند که بنه خویش را بر استری نهاده بود و خود از رنج گرما در سایه آن آرمیده بود. عربی، نامش هلال‌بن علقمه شمشیر برصندوق زد. بند بیرید و صندوق بسر رستم فرود آمد. از گرانی آن پشت پهلوان بشکست. اما برخاست و برای فرار خود را در آب افکند. هلال بدانست که سردار سپاه است. در پی او بآب رفت و او را برآورد و بکشت. چون سپاه ایران از کشته شدن رستم آگاه گشت بترسید و روی بهزیمت نهاد. با این پیروزی که عرب را دست داد ایران یکباره شکسته شد. درفش کاویانی و خزینه رستم بدست سعد افتاد که آن همه را بمدینه فرستاد. نوشته‌اند که چون رستم کشته شد رخت و بنه او را بغنیمت بردند.

بهره‌یی که از آن غنیمت بهرکس از جنگجویان عرب رسید بحدی زیاد بود که قول مورخان را درین باب باور نمی‌توان کرد^{۱۰} اینقدر هست که شکوه و تجمل سپاه ایران را از روی آن قیاس می‌توان کرد و همین تجمل و شکوه از اسباب عمده شکست ایرانیان درین پیکار بود.

۱۰- رک: یعقوبی، ج ۲ ص ۱۲۳.

پس از آن سعد فتحنامه نوشت بمصر و هرچه غنیمت و اموال بود نزد او فرستاد. و عمر پاسخ سعد نوشت که عرب را جز آنچه برای شتر و گوسفند بکارست نشاید. دشتی بجوی و مسلمانان را در آنجا بدار لشکری بخوزستان فرست و لشکری دیگر بجزیره، و آنجا که فرود آبی پمان و بین من و مسلمانان دریایی ورودی فاصله مینداز. سعد برجایی که اکنون کوفه است فرود آمد. آنجا ریگزار بود، آبادانی کرد و شهر و مسجد ساخت.

بعضی گفته‌اند که کوفه، چند سال بعد، هم بدستور عمر، ساخته شد و نوشته‌اند که چون دید عرب خوی و خلقتش دگرگون گشته است و بفساد می‌رود بفرمود تا کوفه را در کنار بیابان بنا کردند و عرب را دستوری داد تا در آنجا نشیند.

بسوی مدائن

باری سعد هزیمتیان را دنبال کرد و در پی آنها راه مدائن را پیش گرفت. مدائن، چند شهر پیوسته و نزدیک بهم بود در دو کرانه دجله که در ساحل شرقی آن تیسفون و انطاکیه خسرو (وه‌انتیوخسرو) قرار داشت و در جانب غربی آن شهر یونانی سلوکیه و در زیجان و بهر شیر (وه‌اردشیر) واقع بود^{۱۱} در بین این چند شهر تیسفون از همه مهتر بود و یادگارهای تاریخی و بناهای عظیم و گنجینه‌ها و اموال بیشتر داشت. در کهنه‌ز آن «قصر ابیض» واقع بود که شاهان اشکانی ساخته بودند و در شهر تازه ایوان کسری قرار داشت که ساخته شاپور اول بود. بالینهمه، شهر ازین هم کهنه‌تر بود و احتمال هست که در دوره پیش از اشکانیان آن را برآورده بوده‌اند. بهر حال چون هزیمتیان بمدائن رسیدند اعراب نیز در پی آنها آمدند و بر در مدائن خیمه زدند. در آنجا چندین ماه بر در شهر ماندند و مدت اقامتشان بس دراز کشید. چندانکه دوبار خرمای تازه خوردند و دوبار گوسفندان و شتران قربانی کردند. چون اقامت آنها در آنحدود دراز کشید در مدائن قحطی افتاد و کار مردم

۱۱- در قرن سوم که یعقوبی می‌زیسته پنج شهر ازین هفت شهر باقی بوده است. در جانب شرقی دجله تیسفون و اسپانییر و رومیه (یعنی وندیو خسرو) در سمت غربی بهر شیر (وه‌اردشیر) و ساباط (بلاش‌آباد) نیز رك: بلدان الخلافة الشرقیه ص ۵۲ - و مقاله اب‌انتاس کرملی در مجلة المشرق (۵) بیروت ۱۹۰۲ و همچنین مقاله Streck در دایرة‌المعارف اسلام، ج ۳ کلمه مدائن.

بخوردن گوشت سگت و گریه رسید دهقانان آمدند و آشتی خواستند، یزدگرد در این هنگام بمداین بود چون این خسر بدانست مرزبانان و بزرگان را بخواند و گنج و خواسته‌یی را که در خزاین خویش داشت بدانها بخشید و نامه‌ها و عهدنامه‌ها در این باب بنوشت و گفت: اگر این ملک از دست ما بشود شما باری از این تازیان بدین مالها اولیت‌رید. و اگر ملک بدست ما بازآید شما نیز این مالها باز پس خواهید داد. آنگاه کسان و یاران خویش را برداشت و راه حلوان پیش‌گرفت. پس از آن خره‌زادین فرخ هرمزد را که برادر رستم بود سپهسالاری لشکر داد و تیسفون بدو سپرد. سعد که يك چند بر در مدائن مانده بود، ملول گشت. قومی از ایرانیان نزد وی آمدند و اشارت کردند که هرچه زودتر بمدائن درآید و گفتند اگر دیر جنبد یزدگرد دیگر چیزی در آنجا باقی نخواهد گذاشت. او را بموضعی از دجله راه نمودند که آب آن اندک بود و سپاه عرب را گذشتن از آن آسان دست میداد. این دعوت که از جانب جمعی ایرانی روی داد، سعد را دلیر نمود. بسیج حمله کرد و یاران را گفت خود را بآب زنند و از دجله بگذرند. و خود نیز اسب براند و بآب زد و از آن گذاره کرد. یاران در پی او همه در آب راندند و در حالی که آرام و بی‌پروا پایکدیگر سخن می‌گفتند از آن سوی برآمدند. از سپاه سعد که چنین بی‌محابا بآب زدند نوشته‌اند که فقط یکتن غرق شد باقی بی‌هیچ آسیبی از آن برآمدند. نگهبانان مدائن چون تازیان را برکنار دروازه‌های شهر دیدند، بانگ برآوردند که: «دیوان آمدند! دیوان آمدند!»^{۱۲} خره‌زاد با پاره‌یی از لشکر خویش از شهر برآمد و با مهاجمان جنگ در پیوست. اما شکست خورد و بشهر پناه برد و عربان بر دروازه شهر فرود آمدند. خره‌زاد را بیش یارای مقاومت نماند. نیمشب با لشکر خویش از دروازه شرقی بیرون آمد. شهر را فرو گذاشت و راه جلولا پیش‌گرفت.

فتح مدائن

تازیان به تیسفون درآمدند و غارت و کشتن پیش‌گرفتند. سعد در ورود بمدائن نماز فتح خواند: هشت رکعت، و چون بکاخ سفید کسری درآمد از قرآن «کم ترکوا من جنات و عیون» خواند. بدینگونه بود که

تیسفون با کاخهای شاهنشاهی و گنجهای گرانبهای چهارصدساله خاندان ساسانی بدست عربان افتاد و کسانی که نمک را از کافور نمیشناختند و توفیر بهای سیم و زر را نمیدانستند از آن قصرهای افسانه آمیز جز ویرانی هیچ برجای ننهاده اند. نوشته اند که از آنجا فرش بزرگی بمدینه آوردند که از بزرگی جایی نبود که آنرا بتوان افکند. پاره پاره اش کردند و بر سران قوم بخش نمودند. پاره یی از آنرا بعدها بیست هزار درم فروختند.

در حقیقت، وقتی سعد بمدائن درآمد، مدافعان، آنرا فرو گذاشته و رفته بودند. ایوان را لشکریان یزدگرد خود در هنگام گریز غارت کرده بودند اما فاتحان آنها را دنبال کردند و مالهای غارتی را از آنها بازستاندند. جز عده یی اندک از سپاهیان که پاسداری کاخها را مانده بودند، دیگر در تیسفون کسی نبود. سعد با اعراب خویش در کوچه های خلوت و متروک شهری آرام و بی دفاع درآمد. ایرانیان مجال آنرا نیافته بودند که همه اموال و گنجهای پر بهای کهن را با خویشان ببرند. مال و متاع و ظرف و اسباب و زر و گوهر که درین میان باقی مانده بود بسیار بود. بیک روایت سه هزار هزار هزار درم در خزانه بود که نیم آن بجای مانده بود. از این رو گنج و خواسته بسیار بدست فاتحان افتاد. سعد فرمان داد تا در شهر کهنه مسجدی بسازند و از آن پس بجای آتشگاه و باژوبرسم و زمزمه در این شهر بزرگی که سالها مرکز موبدان و مغان بود، جز بانگ اذان و تملیل و تسبیح چیزی شنیده نمیشد. و دیگر هرگز در آن حدود رسم و آیین مغان و موبدان تجدید نشد. اندک اندک شهر نیز از اهمیت افتاد و با توسعه بصره و واسط و کوفه از مدائن جز شهری کوچک و بی اهمیت نماند. هر چند ایوان آن سالها همچنان باقی ماند و ویرانه های آن از شکوه و عظمت ایام گذشته ایران رازها می گوید و افسانه های دلنشین می سراید.

جنگت جلولاء

بعد از واقعه مدائن، حادثه جلولاء پیش آمد که در آن نیز ایرانیان شکست سخت خوردند^{۱۳} در این باب نوشته اند که وقتی ایرانیان از مدائن

۱۳- جلولاء، شهری بوده است نزدیک خانقین، و در قدیم از منازل عمده بین راه عراق و خراسان بشمار می آمده است. مطابق روایت حمدالله مستوفی،

بگریختند چون بجلولاء رسیدند در آنجا هر یکی از مردم آذربایجان و باب و اهل جبال و فارس برای آنکه بشهر و دیار خویش بروند راهی جدا داشتند. پیش از آنکه جدا شوند و هر یک براه خویش روند انجمن کردند و گفتند اگر اکنون بپراکنیم دیگر هرگز گرد نیاریم شد و این جایی است که راه هر یک از ما جدا شود. صواب آنست که همین جا گرد آییم و بار دیگر با عرب پیکار کنیم. اگر فتح ما را باشد آنها را رانده باشیم ورنه جهدی که بایست کرده ایم و عذری داریم. همه پذیرفتند و آنجا بماندند. مهران رازی را بر خویشتن امیر کردند و آنجا خندق بکنندند و آماده جنگ شدند. نامه‌یی به یزدگرد نوشتند و از او بمسال و لشکر مدد خواستند. یزدگرد مال و سپاه جهت آنها فرستاد. این عده که در جلولاء بودند برای آنکه از گزند تازیان که هر لحظه ممکن بود از گرد راه برآیند در امان بمانند برگرد لشکرگاه خندقها کنندند. درین روزها اوضاع ایران سخت پریشان بود و هر کس از سرداران و مرزبانان آن استقلالی داشت. یزدگرد بیموده تلاش می کرد تا آب رفته را بجوی بازآرد و هر جا می گشت تا نیرویی برای پیکار با دشمن فراهم دارد اما دیگر وقت گذشته بود و کار چنان روی به پریشانی و بی سامانی داشت که از هیچ جهدی فایده حاصل نمی آمد. مدائن در دست اعراب بود، و از دیگر شهرها، با پریشانی و ناسازگاری که در کارهاشان نمودار بود چه کاری می توانست ساخته باشد؟ درین میان سعد بن وقاص در مدائن بود. شنید که ایرانیان در جلولاء نیروهای پراکنده خود را گرد آورده اند و آهنگ پیکار دارند. و حتی از اصفهان و جبل نیز پاره لشکر بیاری این ایرانیان جلولاء می رسد. سعد چون این خبر بشنید نامه‌یی بعمرو نوشت و رای خواست. عمرو فرمان داد که باید خود را آماده جنگ کرد و بدشمن مجال حمله نداد. سعد نیز عده‌یی را از سپاه عرب فرستاد تا در برابر لشکرگاه ایرانیان خیمه زنند و لشکرگاه سازند. سرانجام در جلولاء جنگی سخت در گرفت ایرانیان شکست خوردند و روی بهزیمت نهادند. بسیاری از آنها کشته شدند و بسیاری نیز با غنائم فراوان بچنگ دشمن افتادند. آنها که از

در آنجا ملک‌شاه سلجوقی رباطی ساخت و آن را از آن پس رباط جلولاء خواندند. ظاهراً این شهر در محل قزل رباط کنونی واقع بوده است و گویا بهمین سبب این شهر را دولت عراق بنام سعد وقاص، سعدیه نام نهاده است.
ر. ک: لسترنج، بلدان الخلافه، ۸۷

چنگ دشمن گریختند بخلوان رفتند و یزدگرد هنوز در خلوان بود. چون ازین شکست آگاه شد پترسید و یار و بنه برداشت و یا حشم و خدم راه گریز پیش گرفت. در جلولاء چهار هزار تن از سپاه عرب مستقر شدند و باقی سپاه دیگر یار بمدائن نزد سعد بن ابی وقاص رفتند. سعد نیز از آنجا بکوفه رفت و کوفه را سعد بدستور عمر ساخته بود و خود از جانب خلیفه سه سال و اندی بر آن حکومت کرد. در چنگ جلولاء غنیمت بسیار بچنگ عرب افتاد چندان غنیمت که پیش از آن نیافته بودند و زنان و دختران بسیار نیز باسارت گرفتند چندانکه عمر را از کثرت اسیران نگرانی در دل پدید آمد. دینوری می نویسد که عمر مکرر میگفت از فرزندان این زنان که در جلولاء اسیر شده اند بخدا پناه می برم. ۱۴ کشتگان جلولاء را برخی بالغ بر صد هزار نفر نوشته اند. ۱۵

شوشتر و شوش

وقتی هزیمتیان جلولاء که از پیش عرب گریخته بودند بخلوان رسیدند، یزدگرد، چنانکه گفته آمد، از بیم پریشانی نتوانست بیش در خلوان بماند. راه گریز پیش گرفت و باکسان و یاران خویش باستخر و بقولی به قم و کاشان آهنگ کرد. از کسان و نزدیکانش که درین سفر همراه وی بودند یکی که هرمان نام داشت و گفته اند که خال شیرویه پسر خسرو بود و در درگاه وی قریبی و مکانتی تمام داشت گفت عرب از جانب خلوان بر ما تاخته اند و کاری بزرگ از پیش برده اند و در آنجا با آنها بر نمی توان آمد اما جمعی از این قوم در حدود اهواز و خوزستان هستند که سرداران دلیر و سلخشور ندارند و تاب حمله ما را نیارند. اگر شهریار دستوری دهد من بدان دیار بروم و لشکر گرد آورم و با سردار آن جمع که ابوموسی اشعری نام دارد درآویزم و او را بشکنم و از فارس و اهواز مالی و لشکری فراز آورم. یزدگرد این پیشنهاد از هرمان پسندید و پذیرفت. و او را با گروهی، بدان مهم نامزد کرد و با مال و سپاه بدانصوب گسیل داشت.

آنگاه هرمان برفت تا بشهر شوشتر رسید. آنجا فرود آمد و بفرمود تا حصار آن را عمارت کردند. و پس ذخیره فراوان گرد کرد و

۱۴- اخبار الطوال، ص ۱۲۳.

۱۵- یاقوت، معجم البلدان، ج ۲، ص ۱۰۷.

مردم بسیار فراهم آورد. ابوموسی نیز چون ازین آگاه شد نامه بعمر نوشت و از آنچه رفته بود آگاهی داد. عمر به عمار بن یاسر که بجای سعد او را ولایت کوفه و سواد داده بود، نامه نوشت و فرمود که با نیمی از سپاه خویش با ابوموسی پیوندد. چون سپاه عرب بر ابوموسی گرد گشت بر در شوشتر فرود آمد و هرمان را در حصار گرفت، هرمان بیرون آمد و جنگ در پیوست. کشتاری عظیم رفت و سپاه ایران بشکست و پاندره شهر گریخت. ابوموسی دیگر بار شهر را در حصار گرفت و این محاصره مدتی دراز کشید، و نزدیک بود که لشکر عرب ستوه شود و از کار بازماند اما خیانت يك ایرانی کار را بکام عرب کرد. نوشته اند که درین میان يك روز مردی از بزرگان شوشتر، نهانی از شهر بیرون آمد و نزد ابوموسی رفت و گفت اگر مرا بجان و مال و فرزند زینهار باشد در گرفتن شهر ترا یاری کنم. ابوموسی او را زینهار داد. این مرد که سینه یا سیه نام داشت گفت باید نخست یکی را از یاران خویش با من بفرستی تا او را بدرون شهر برم و همه جایها را بدو بنمایم آنگاه تدبیر کار کنیم. ابوموسی یاران را گفت از شما کیست که از جان خویش بگذرد و با این مرد برود تا مگر جان جمعی را برهاند و یا خود به بهشت رود؟ مردی از بنی شیبان نامش اشرس بن عوف برخاست و با سینه از راه پنهان بشهر درون رفت سینه او را بخانه خویش برد و طیلسانی در او پیوشید و گفت اکنون باید که با من از خانه بیرون آیی و چنان فرانمایی که گویی یکی از چاکران من باشی، مرد چنان کرد و سینه بدین حیل او را در همه شهر بگردانید. حتی يك بار بر در کاخ هرمان گذشتند. آنجا هرمان با تنی چند از سرهنگان وی ایستاده بودند و خادمان شمعی پیش روی آنها گرفته بودند. اشرس این همه بدید و سپس با سینه بخانه بازگشت. آنگاه دیگر بار از همان راه پنهانی از شهر بیرون شدند و نزد ابوموسی بازگشتند. اشرس آنچه دیده بود با ابوموسی بگفت. آنگاه گفت که اکنون دو یست کس از مسلمانان را با من بفرست و خود بر دروازه ما را فرو پای تا ما از درون با نگهبانان در آویزیم و دروازه بگشاییم و لشکر عرب را بشهر در آوریم. ابوموسی گفت ای مردم از شما هر که از جان می گذرد با اشرس برود تا این کار بسامان رسد. دو یست کس از عرب پیش آمدند و با اشرس و سینه بشهر در شدند از همان راه پنهان که بزیر زمین بود. نخست در خانه سینه از نقب برآمدند و ساز جنگ کردند. آنگاه از آنخانه

بیرون شدند و بجانب دروازه رفتند. از بیرون شهر نیز ابوموسی با گروهی از جنگجویان خویش بر پشت دروازه ایستادند و بانگ تکبیر می‌کردند. این دو یست‌کس که با اشرس و سینه بودند از درون شهر با نگهبانان درآویختند و آنها را بکشتند و دروازه بگشادند تا ابوموسی و عربان بشهر درآمدند و شمشیر در خلق نهادند. درگیر و دار این ماجرا، هرمزان که طعمه خیانت یکی از هموطنان خویش گشته بود، با برخی از یاران بگریخت و در قلعه‌یی که درون شهر بود پناه گرفت. ابوموسی همه شهر بستد و سپس هرمزان را در آن قلعه که بود حصار داد. چون چندی بگذشت و هرمزان را در آن قلعه هیچ ذخیره نماند امان خواست ابوموسی پذیرفت که او را نکشد و بمدینه نزد عمر فرستد، تا هر رفتار که خلیفه خواهد با او چنان کند. نوشته‌اند که ابوموسی او را با سیصدکس نزد عمر فرستاد و وقتی که این جماعت بمدینه نزد عمر رفتند جمله قباهای زرین و شمشیرها و کمرهای گرانبها داشتند. آورده‌اند که وقتی هرمزان را بمدینه بردند، جامه و ساز فاخر داشت. او را بمسجد بردند تا عمر را به بیند، عمر در مسجد خفته بود و تازیانه بزیر سر داشت. هرمزان پرسید امیرمؤمنان کجاست؟ گفتند همین است که خفته است. گفت پرده‌دارانش کو؟ گفتند نه پرده‌داری دارد و نه دربانی و نه کاتبی. گفت این مرد مگر پیغمبر می‌باشد؟ عمر از خواب برآمد و هرمزان را بشناخت. ۱۶ در داستانها آورده‌اند که چون عمر خواست او را بکشد آب خواست. بیاوردند. آنگاه از عمر امان‌گرفت که تا آن آب را ننوشد او را نکشند. عمر پذیرفت و هرمزان آب را بریخت و عمر ناچار از کشتنش، درگذشت. در فتح شوش نیز داستانی نظیر این آورده‌اند. گویند چون ابوموسی آنجا را حصار داد مرزبان شوش از وی جهت هشتادکس از یاران و کسان خویش زندها خواست تا شهر را تسلیم وی کند. ابوموسی پذیرفت و چون شهر را بگرفت هشتادکس را که از یاران او بودند آزاد کرد اما خود او را بفرمود تا گردن زدند. در واقع مرزبان شوش که شهر را با ابوموسی تسلیم کرده بود قربانی غفلت و پریشانی خویش گشت. زیرا برای هشتادکس از یاران خویش زندها خواسته بود اما خود را فراموش کرده بود و جهت خویش زندها خواسته بود. ابوموسی شهر را بگرفت و غنیمت بسیار بدست آورد، و پس از آن تازیان بلاد

خوزستان و فارس را جولانگاه خویش کردند و در طی یکسال مهرگان کدک، و صیمره و استخر و ارجان را نیز گرفتند.

در باب خیانت

خیانتی را که در این ماجرا سبب شکست ایران شد طبری سیاه دیلمی نسبت داده است که از سرداران یزدگرد بوده است. این روایت را وی در واقعه فتح شوش نقل کرده است و از کجاکه در تمام این جنگها از اینگونه خیانتها روی نداده باشد؟ بهرحال روایتی که طبری نقل می‌کند این است که وقتی یزدگرد از شکست جلواء خبر یافت در حلوان بود. یاران و خاصان خویش را بخواست و موبد را نیز حاضر آورد. بعد از آن گفت که این قوم عرب هر سپاه که ما پیش آنها فرستیم می‌شکنند رای چیست؟ موبد گفت رای آن است که تو از این شهر بیرون آیی و باستخر روی که خانه ملك است و سپس از آنجا لشکر فرستی. این رای را یزدگرد پسندید و بسوی اصفهان رفت. سیاه را با سیصد کس که از آنجمله هفتاد تن از بزرگان بودند بخواند و او را فرمود تا بهر شهر که بگذرد هر که خواهد برگزیند و با خویش بردارد و راه شوش را پیش گیرد و در آنجا با عربان پیکار کند. سیاه برفت و بجایی، نامش کلبانیه، فرود آمد هنوز وی بشوش نرسیده بود که اهل شوش، از ابوموسی اشعری صلح درخواستند. ابوموسی با آنها صلح کرد و راه رامهرمز را پیش گرفت اما سیاه در کلبانیه می‌بود و از مسلمانان سخت بیم داشت و آنجا می‌بود تا ابوموسی به شوشتر شد. سیاه نیز حرکت کرد و بجایی بین رامهرمز و شوشتر فرود آمد تا عمار بن یاسر فراز رسید. پس از آن سیاه بزرگان و سران ایران را که از اصفهان با او آمده بودند بخواند و گفت هیچ لشکری نماند که این قوم نشکستند و هیچ حصنی نماند که نگشودند شما را درین باب رای چیست؟ گفتند رای آنست که به دین قوم در آییم. پس از آن یکی را از آن بزرگان، نامش شیرویه نزد ابوموسی فرستادند و صلح طلبیدند و امان خواستند و بدین مسلمانی درآمدند^{۱۷} از آن پس سیاه بخدمت عربان درآمد و در جنگها با آنها همراه شد. از جمله وقتی اعراب شوشتر را حصار کردند وی با آنها همراه بود. نیمشبسی جامه ایرانیان بپوشید و خویشان را برکناره قلعه افکند. جامه خویش را

۱۷- طبری. ج ۳ ص ۶ - ۱۸۵، طبع مصر.

بخون رنگین کرده. بامدادان اهل قلعه مردی را دیدند، با جامه پارسی برکناره قلعه افتاده گمان کردند از آنهاست. در قلعه بگشادند تا او را بقلعه درآورند. سیاه برجست و با نگهبانان درآویخت و چندان با آنها بجنگید که دروازه بگذاشتند و بگریختند پس سیاه دروازه قلعه بگشاد و مسلمانان بدان اندرآمدند. ۱۸

آخرین نبرد

یزدگرد وقتی از مدائن گریخت ظاهراً گمان می کرد عربان بسواد خرسند میشوند و جبال را باو خواهند گذاشت. اما محاصره شوش و پیشرفت بجانب اصفهان این اندیشه خام را از سر او بدرکرد. از این رو نامه و پیام بهمه سرداران فرستاد تا بلشکر و مال وی را مدد کنند. در آن آشوب و هرج و مرج سرداران را البته پروای یزدگرد نبود اما چون خطر عرب آنان را نیز تهدید می کرد صلابت شاه برگشته بخت را اجابت کردند. از کناره خزر تا دریای هند و از جیحون تا دریای فارس از هرجا سپاهی فراز آمد. در نزدیک همدان سپاهی نزدیک صد و پنجاه هزار تن جمع گشت. فرمانده این سپاه فیروزان بود. سپاهی چنین انبوه می خواست از راه حلوان بجانب کوفه که لشکرگاه عرب بود برود. وضع عرب، سخت می نمود و کوفه و بصره در معرض تهدید بود.

عمار بن یاسر سردار عرب چون از این خبر آگاه گشت نامه بمدینه نوشت و حالی که رفته بود باز نمود. عمر خطاب، نامه برگرفت و بمتبر شد و گفت ای مردم تاکنون بفر اسلام و یاری خدای در جنگ با عجم پیروزی با ما بوده است اکنون عجم سپاه گرد کرده اند تا نور خدای را بنشانند. اینک نامه عمار بن یاسرست که بمن فرستاده است. می نویسد که اهل طوس و طبرستان و دماوند و گرگان و ری و اصفهان و قم و همدان و ماهین و ماسبدان برمک خویش گرد آمده اند تا در کوفه و بصره با برادران و یاران شما درآویزند و آنان را از سرزمین خویش برانند و با شما بجنگ آیند. رای که درین باب دارید با من بگویید. طلحه گفت ای امیر رای تو صائب ترست هرچه تو گویی چنان کنیم. عثمان گفت ای

امیر ب مردم شام بنویس تا از شام آیند و ب مردم یمن کس بفرست تا از یمن آیند و از مردم بصره درخواه تا از آنجا آیند و تو نیز بتن خویش از اینجا راه کوفه پیش گیر و چون اینهمه خلق بر تو فراز آیند سپاه تو بیشتر باشد و کار بر تو آسان گردد. مسلمانان که در پای منبر بودند این رای عثمان را بپسندیدند و آفرین خواندند. عمر روی به علی کرد که نیز آنجا بود و پرسید رای تو چیست یا ابوالحسن؟ علی گفت اگر سپاه شام همه از آنجا بیاری تو آیند روم بر آنجا دست اندازد و اگر همه سپاه یمن آیند زنگیان بر ملک آنها طمع ورزند و آمدن ترا نیز روی نیست و ما از عهد پیغمبر باز، هرگز بکثرت سپاه بردشمن پیروز نشده ایم که پیروزی ما بحق بوده است نه بزور. اکنون رای آنست که بسپاه شام و عمان و دیگر شهرها بنویسی تا برجای خویش بیاشند و هر کدام سه یک از عده خویش را بیاری تو بفرستند.

این رای را عمر بپسندید و آنگاه گفت کسی را فرمانده جنگ کنم که طعمه این قوم نباشد. پس نعمان بن مقرن را که از یاران پیغمبر و از سواران عرب بود و درین هنگام در کسکر عامل خراج بود برین سپاه فرماندهی داد و بدو نامه نوشت که فرمانده سپاه تویی و فرمان داد که اگر نعمان کشته شود حذیفه بن الیمان فرمانده است و اگر حذیفه بقتل آید جریر بن عبدالله و همچنین پس از جریر فرمان مغیره بن شعبه راست و پس از مغیره اشعث بن قیس را. و در نامه یی که بنعمان بن مقرن نوشت وی را گفت که دو تن از دلاوران عرب در سپاه تو هست: عمرو بن معدیکرب و طلحه بن خویلد. آنان را بهیچ کاری مگمار اما در هر کار با آنان رای بزن.

ابوموسی درین هنگام ببصره بود. سه یکی از سپاه بصره برگرفت و بکوفه آمد. نعمان نیز بیامد و سپاه از هرسو گرد گشت. برگت و ساز بساختند و همه راه نهادند پیش گرفتند.

فتح نهاوند

سپاه ایران نیز بسرداری فیروزان یا مردان شاه، ساز برگت بسیار آماده کرده بود. دو لشکر در نزدیک نهاوند خیمه زدند و چندی در برابر یکدیگر نشستند. چون ایرانیان جنگ را نیاغازیدند و هر روز نیز بآنها از هرسوی کشور مدد می رسید عربان ستوه گشتند و بهراس افتادند که

فرجام کار چه خواهد بودن؟ سران سپاه عرب بچاره‌جویی نشستند و رای چنان دیدند که باید آوازه دراندازند که خلیفه مسلمانان در مدینه مرده است و باید سپاه جنگ ناکرده باز گردد. چنین کردند و آهنگت بازگشت نمودند. ایرانیان از سنگرها و قلعه‌های خویش برآمدند تا عربان را دنبال کنند و بدین بهانه پراکنده شدند، تا به تازیان رسیدند تازیان برگشتند و جنگی سخت در پیوستند و چند روز بکشید و از هردوسوی خلقی بسیار کشته شد. سرانجام سپاه ایران بشکست و بگریخت و نهایند نیز بدست عرب افتاد. از آنجا براه همدان و آذربایجان رفتند و دیگر ایرانیان را بیش یارای مقاومت نبود. فتح نهایند در واقع راه تصرف تمام ایران را بر روی اعراب بگشود و این آخرین مقاومت منظم بود که دولت ساسانی در برابر تازیان از خود نشان داد. ازین پس دیگر نه دولتی در کار بود و نه کشوری. همه چیز بدست عرب افتاده بود. سال بعد همدان و کاشان و اصفهان و استخر نیز بدست تازیان افتاد و یزدگرد از فارس بکرمان و از آنجا بسیستان رفت و سرانجام بمر و کشید.

در فتح نهایند آخرین بازمانده گنجهای خسروانی نیز بدست فاتحان افتاد. پس از آن نیز دیگر ایرانیان را ممکن نشد که لشکری فراهم آورند و در برابر عرب درایستند. همه چیز و همه جا، در دست عرب بود و از این روی بود که عرب این پیروزی را فتح الفتوح خواند.

آتش خاموش

آغاز يك فاجعه

سقوط نهاوند در سال ۲۱ هجری چهارده قرن تاریخ پرحادثه و باشکوه ایران باستان را که از هفت قرن قبل از میلاد تا هفت قرن بعد از آن کشیده بود پایان بخشید. این حادثه فقط سقوط دولتی با عظمت نبود سقوط دستگاهی فاسد و تباه بود. زیرا در پایان کار ساسانیان از پریشانی و بی‌سرانجامی در همه کارها فساد و تباهی راه داشت. جور و استبداد خسروان آسایش و امنیت مردم را عرضه خطر می‌کرد و کژخویی و سست‌رایی موبدان اختلاف دینی را می‌افزود. از یک سو سخنان مانی و مزدک در عقاید عامه رخنه می‌انداخت و از دیگر سوی نفوذ دین ترسایان در غرب و پیشرفت آئین بودا در شرق قدرت آیین زرتشت را می‌کاست. روحانیان نیز چنان در اوهام و تقالید کهن فرورفته بودند که جز پروای آتشگاه‌ها و عوائد و فواید آن را نمی‌داشتند و از عهده دفاع از آیین خویش هم بر نمی‌آمدند.

وحدت دینی درین روزگار تزلزلی تمام یافته بود و از فسادی که در اخلاق موبدان بود هوشمندان قوم از آیین زرتشت سرخورده بودند و آیین تازه‌یی می‌جستند که جنبه اخلاقی و روحانی آن از دین زرتشت قوی‌تر باشد و رسم و آیین طبقاتی کهن را نیز درهم فروریزد. نفوذی که آیین ترسا درین ایام در ایران یافته بود از همین‌جا بود. عبث نیست که روزبه بن مرزبان، یا چنانکه بعدها خوانده شد، سلمان فارسی آیین ترسا گزید و باز خرسندی نیافت. ناچار در پی دینی تازه در شام و حجاز می‌رفت.

باری از این روی بود که درین ایام زمینه افکار از هرجهت برای

پذیرفتن دینی تازه آماده بود و دولت نیز که از آغاز عهد ساسانیان با دین توأم گشته بود، دیگر از ضعف و سستی نمی‌توانست در برابر هیچ حمله‌یی تاب بیاورد. و بدینگونه، دستگاه دین و دولت با آن هرج و مرج خون‌آلود و آن جور و بیداد شگفت‌انگیز که در پایان عهد ساسانیان وجود داشت، دیگر چنان از هم گسیخته بود که هیچ امکان دوام و بقاء نداشت. دستگاهی پریشان و کاری تباه بود که نیروی همت و ایمان ناچیزترین و کم‌مایه‌ترین قومی می‌توانست آن را از هم بپاشد و یکسره نسابود و تباه کند. بوزنظیه - یا چنانکه امروز می‌گویند: بیزانس - که دشمن چندین ساله ایران بود نیز از بس خود در آن روزها گرفتاری داشت نتوانست این فرصت را بفریست گیرد و عرب که تا آن روزها هرگز خیال حمله به ایران را نیز در سر نمی‌پرورد جرات این اقدام را یافت.

بدین ترتیب، کاری که دولت بزرگ روم با آیین قدیم ترسایی نتوانست در ایران از پیش ببرد، دولت خلیفه عرب با آیین نورسیده اسلام از پیش برد و جایی خالی را که آیین ترسایی نتوانسته بود پرکند آیین مسلمانی پرکرد. بدینگونه بود که اسلام برمجوس پیروزی یافت. اما این حادثه هرچند در ظاهر خلاف آمد عادت بود در معنی ضرورت داشت و اجتناب‌ناپذیر می‌نمود. سالها بود که خطر سقوط و فنا درکنار مرزها و پشت دروازه‌های دولت ساسانی می‌غرید. مردم که از جور فرمانروایان و فساد روحانیان بستوه بودند آیین تازه را نویدی و بشارتی یافتند و از این رو بسا که پیشواز آن می‌شافتند. چنانکه در کنار فرات، یکجا، گروهی از دهقانان جسر ساختند تا سپاه ابو عبیده بخاک ایران بتازد، و شهر شوشتر را یکی از بزرگان شهر بخیانت تسلیم عرب کرد و هرمان حاکم آن، برسر این خیانت باسارت رفت. در ولایاتی مانند ری و قومس و اصفهان و جرجان و طبرستان مردم جزیه را می‌پذیرفتند اما بجنگ آهنگ نداشتند و سببش آن بود که از بس دولت ساسانیان دچار بیدادی و پریشانی بود کس بدفاع از آن علاقه‌یی و رغبتی نداشت. از جمله آورده‌اند که مرزبان اصفهان فاذوسبان نام مردی بود باغیرت، چون دید که مردم را بجنگ عرب رغبت نیست و او را تنها می‌گذارند، اصفهان را بگذاشت و با سی تن از تیراندازان خویش راه کرمان پیش گرفت تا بیزدگرد شهریار بپیوندد اما تازیان در پی او رفتند و بازش آوردند و سرانجام صلح افتاد، برآنکه جزیه پردازند و چون فاذوسبان

باصفهان بازآمد مردم را سرزنش کرد که مرا تنها گذاشتید و پیاری برنخواستید سزای شما همین است که جزیه به عربان بدهید، حتی از سواران بعضی بطیب خاطر مسلمانی را پذیرفتند و به بنی تمیم پیوستند، چنانکه سپاه اسواری، با عده‌یی از یارانش که همه از بزرگان سپاه یزدگرد بودند چون کز و فر تازیان بدیدند و از یزدگرد نومید شدند بآیین مسلمانی گرویدند و حتی در بسط و نشر اسلام نیز اهتمام کردند. همین نومیدیه‌ها و ناخرسندیها بود که عربان را در جنگ ساسانیان پیروزی داد و با سقوط نهاوند عظمت و جلال خاندان کسری را یکسره درهم ریخت. این پیروزی، که اعراب در نهاوند بدست آوردند امکان هرگونه مقاومت جدی و مؤثری را که ممکن بود در برابر آنها روی دهد نیز از میان برد.

در واقع این فتح نهاوند، در آن روزگاران پیروزی بزرگی بود. پیروزی قطعی ایمان و عدالت بر ظلم و فساد بود. پیروزی نهائی سادگی و فداکاری بر خودخواهی و تجمل‌پرستی بود. رفتار ساده اعراب در جنگهای قادسیه و جلولاء، و پیروزی شگفت‌انگیزی که بدان آسانی برای آنها دست داد و بنصرت آسمانی می‌مانست جنگجویان ایران را در نبرد برترید می‌انداخت و جای آن نیز بود. این اعراب که جای خسروان و مرزبانان پرشکوه و جلال ساسانی را می‌گرفتند مردم ساده و بی‌پیرایه‌یی بودند که جز جبروت خدا را نمی‌دیدند خلیفه آنها که در مدینه می‌زیست از آنها تجمل و تفنن که شاهان جهانرا هست هیچ نداشت و مثل همه مردم بود. آنها نیز که از جانب او در شهرها و ولایتهای تسخیر شده بحکومت مینشستند و جای مرزبانان و کنارنگان پادشاهان ساسانی بودند زندگی ساده فقرآلود زاهدانه یا سپاهیان داشتند. سلمان فارسی که بعدها از جانب عمر بحکومت مدائن رسید نان جوین میخورد و جامه پشمین می‌داشت. در مرض موت می‌گریست که از عقبه آخرت جز سبکباران نگذردند و من با اینهمه اسباب دنیوی چگونه خواهم گذشت. از اسباب دنیایی نیز جز دواتی و لولئینی نداشت. این مایه سادگی سپاهیان یا زاهدانه البته شگفت‌انگیز بود و ناچار در دیده مردمی که هزینه تجمل و شکوه امراء و بزرگان ساسانی را با عسرت و رنج و با پرداخت مالیاتها و سخره‌ها تأمین می‌کردند اسلام را ارج و بهسای فراوان می‌داد. در روزگاری که مردم ایران خسروان خویش را تا درجه خدایان می‌پرستیدند

و با آنها از بیم و آزرم رویاروی نمیشدند و اگر نیز بدرگاه می‌رفتند پنام در روی می‌کشیدند، چنانکه در آتشگاه‌ها رسم بود، عربان ساده‌دل وحشی طبع با خلیفه پیغمبر خویش، که امیر آنان بود، در نهایت سادگی سلوک می‌کردند. خلیفه با آنها در مسجد می‌نشست و رای می‌زد و آنها نیز بسا که سخن وی را قطع می‌کردند و بروی ایراد می‌گرفتند و این شیوه رفتار و اطوار ساده ناچار کسانی را که از احوال و اوضاع حکومت خویش ستوه بودند بر آن میداشت که عربان و آیین تازه آنها را بدیده اعجاب و تحسین بنگرند.

باری سقوط نهاوند، که نسب‌نامه دولت ساسانیان را ورق پرورق بطوفان فنا داد، بیدادی و تباهی شگفت‌انگیزی را که در آخر عهد ساسانیان بر همه شوون ملک رخنه کرده بود بود پایان بخشید و دیوار فروریخته دولت ناپایداری را که موریانه فساد و بیداد آن را سست کرده بود و ضربه‌های کلنگ حوادث در ارکان آن تزلزل افکنده بود عرضه انهدام کرد.

مقاومت‌های کوچک محلی که از آن پس، — پس از فتح نهاوند — در شهرها و دیه‌های ایران گاه‌گاه در برابر عربان روی داد البته برای مهاجمان گران تمام شد اما همه این مقاومت‌ها نتوانست «سواران نیزه‌گذار» را از ورود بکشور «شهریاران» و سرزمین «جنگی سواران» منع نماید.

مقاومت‌های محلی

این مقاومت‌های محلی غالباً بیش از یک حمله دیوانه‌وار عصبانی نبود. پس از آن سقوط مسبب که دستگاه حکومت و سازمان جامعه ایرانی را در هم فروریخت این اضطرابها و حرکتها لازم بود تا باردیگر احوال اجتماعی قوام یابد و تعادل خود را بدست آورد. ری پس از سقوط نهاوند بدست عربان افتاد. مردم چندین بار با فاتحان صلح کردند و پیمان بستند اما هرچندگاه که امیر تغییر می‌یافت سر بشورش برمی‌آوردند. مدت‌ها بعد، یعنی در زمان حکومت ابوموسی اشعری برکوفه و اعمال آن، بود که وضع ری آرام و قرار یافت. ابوموسی وقتی باصفهان رسید مسلمانان بر مردم عرضه کرد نپذیرفتند، از آنها جزیه خواست قبول کردند و شب صلح افتاد اما چون روز فراز آمد غدر آشکار کردند و با مسلمانان بجنگت

برخاستند تا ابوموسی با آنها جنگ کرد. و این خبر را در باب اهل قم نیز آورده‌اند. در سالهای ۲۸ و ۳۰ هجری تازیان دو دفعه مجبور شدند استخر را فتح کنند. در دفعه دوم مقاومت مردم چندان با رشادت و گستاخی مقرون بود که فاتح عرب را از خشم و کینه دیوانه کرد، نوشته‌اند که چون عبدالله بن عامر فاتح مزبور از پیمان شکستن مردم استخر آگاه شد و دانست که مردم برضد عربان به شورش برخاسته‌اند و عامل وی را کشته‌اند «سوگند خورد که چندان بکشد از مردم استخر که خون براند. به استخر آمد و به جنگ بستد... و خون همگان مباح گردانید و چندانکه می‌کشتند خون نمیرفت تا آب گرم برخون میریختند. پس برفت و عدد کشتگان که نام بردار بودند چهل هزار کشته بود، بیرون از مجهولان»^۱ مقاومت‌های مردم دلاور ایران با چنین قساوت و جنایتی درهم شکسته میشد اما این سخت‌کشی‌ها هرگز نمی‌توانست اراده و روح آن عسکر معدودی را که در راه دفاع از یار و دیار خویش خون و عمر و زندگی خود را نثار میکردند، یکسره خفه و تباہ کند از این رو همه‌جا، هرجا که ممکن بود ناراضیان در برابر فاتحان درایستادند. هر شهر که یک بار اسلام آورده بود و تسلیم شده بود وقتی ناراضیان در آن شهر، دوباره مجال سرکشی می‌یافتند در شکستن پیمانی که با عربان بسته بود دیگر لحظه‌یی تردید و درنگ نمی‌کرد. در تاریخ فتوح اسلام در ایران مکرر باینگونه صحنه‌ها میتوان برخورد. در سال سی‌ام هجری مردم خراسان که قبول اسلام کرده بودند مرتد شدند و عثمان خلیفه مسلمانان عبدالله بن عامر و سعید بن عاص را فرمان داد که آنان را سرکوبی نمایند و برای دوم بار عربان مجبور شدند گرگان و طبرستان و همیشه را فتح کنند^۲ سیستان در روزگار خلافت عثمان فتح شد اما وقتی خبر قتل عثمان آنجا رسید مردم گستاخ شدند و کسی را که از جانب عربان بر آنجا حکومت میکرد از سیستان برانداختند.^۳ مرزبان آذربایجان که در اردبیل مقر داشت با عربان سخت جنگید و پس از جنگ‌های خونین با حذیفه بن الیمان بر هشتصد هزار درم صلح کرد. اما وقتی عمر خلیفه دوم، حذیفه را از آذربایجان بازخواند و دیگری را بجای او گذاشت مردم آذربایجان بار

۱- فارسنامه ابن بلخی، ص ۱۱۶.

۲- مجمل التواریخ و القصص، ص ۲۸۳.

۳- کامل، حوادث سنه ۲۹.

دیگر بهانه‌یی برای شورش و سرکشی بدست آوردند...۴
این شورش‌ها و مقاومتها برای بازگشت دولت ساسانیان نبود.
برای آن بود که مردم بعبان سرفرو نیاورند و جزیه سنگین را که بر آنها
تحمیل می‌شد نپذیرند. این پرخاشجویی با عرب نه فقط در کسانی که
در شهرهای ایران مانده بودند بشدت وجود داشت در کسانی نیز که
بمیان اعراب و در عراق و حجاز بودند مدتها باقی بود.

قتل عمر

توطئه قتل عمر که بعضی از ایرانیان ساکن مدینه در آن دست
اندرکار بودند گواه این دعوی است ابولؤلؤ فیروز که دو سال بعد از فتح
نہاوند، عمر بردست او کشته شد از مردم نہاوند بود. نوشته‌اند که او
قبل از اسلام باسارت روم افتاده بود و سپس مسلمانان او را اسیر کرده
بودند. اینکه او را رومی و حبشی و ترسا گفته‌اند، نیز ظاهراً از همین
جاست و محل تأمل هم هست. بهرحال نوشته‌اند که وقتی اسیران نہاوند
را بمدینه بردند ابولؤلؤ فیروز، ایستاده بود و در اسیران می‌نگریست.
کودکان خردسال را که در بین این اسیران بودند دست بر سر هاشان
می‌پسود و می‌گریست و می‌گفت عمر جگرم بخورد. نوشته‌اند این فیروز
غلام مغیره بن شعبه بود. بلعمی گوید که «دروذگری کردی و هر روز مغیره
را دو درم دادی. روزی این فیروز سوی عمر آمد و او با مردی نشسته
بود گفت یا عمر مغیره بر من غله نهاده است و گران است و نتوانم دادن
بفرمای تا کم کند. گفت چندست؟ گفت روزی دو درم. گفت چه کاردانی؟
گفت دروذگری دانم و نقاشم و کنده‌گر، و آهنگری نیز توانم. پس عمر
گفت چندین کار که تو دانی، دو درم روزی نه بسیار بود. چنین شنیدم
که تو گویی من آسیا کنم بر باد که گندم آس کند. گفت آری. عمر گفت
مرا چنین آسیا باید که سازی. فیروز گفت اگر زنده باشم سازم ترا يك
آسیا که همه اهل مشرق و مغرب حدیث آن کنند. و خود برفت. عمر گفت
این غلام مرا بکشتن بیم کرد.. بماء ذی‌الحجه بود پامداد سفیده‌دم. عمر
بنماز پامداد بیرون شد بمزگت و همه یاران پیغمبر صف کشیده بودند و
این فیروز نیز پیش صف اندر نشسته و کاردی حبشی داشت. دسته بمیان
اندر، چنانکه تیغ هردو روی بود و راست و چپ بزند و اهل حبشه چنان

دارند. چون عمر پیش صف اندر آمد فیروز او را شش ضرب بزد از راست و چپ، بر بازو و شکم، و یک زخم از آن بزد بزیر ناف، از آن یک زخم شهید شد و فیروز از میان مردم بیرون جست... در این توطئه قتل عمر چنانکه از قرائن برمی آید ظاهراً هرمان و چندتن از یاران پیغمبر دست داشته اند. بلعنی می گوید که چون «عثمان بمزگت آمد و مردمان گرد آمدند. نخستین کاری که کرد عبیدالله بن عمر را بخواند و از همه پسران عمر عبیدالله مهتر بود. و آن هرمان که از اهواز آورده بودند پیش پدرش و مسلمان شده بود، همه با ترسایان نشستند و جبهودان، و هنوز دلش پاک نبود و این فیروز که عمر را شهید کرد ترسا بود و او هم با هرمان همدست بود و غلامی بود از آن سعد بن ابی وقاص، حنیفه [جفته؟] نام، و هر سه بیک جای نشستند و ابوبکر را پسری بود نامش عبدالرحمن، با عبیدالله بن عمر دوست بود و این کاره که عمر را بدان زدند سلاح حبشه بود و بسه روز پیش از آنکه عمر را بکشند عبیدالله با عبدالرحمن نشسته بود. عبدالرحمن گفت من امروز سلاحی دیدم بر میان ابولؤلؤ بسته، عبیدالله گفت بدر هرمان گذشتم او نشسته بود و فیروز ترسا غلام مغیره بن شعبه و این ترسا غلام سعد بن ابی وقاص نیز بود و هر سه حدیث همی کردند و چون من به گذشتم برخاستند و آن کاره از کنار فیروز بیفتاد... پس آن روز که فیروز عمر را آن زخم زد و از مزگت بیرون جست و بگریخت مردی از بنی تمیم او را بگرفت و بکشت و آن کاره بیاورد عبیدالله آن کاره بگرفت و گفت من دائم که فیروز این نه بتدبیر خویش کرد و الله که اگر امیرالمؤمنین بدین زخم وفات کند من خلقی را بکشم که ایشان اندرین همداستان بوده اند. پس آن روز که عمر وفات یافت عبیدالله چون از سر گور بازگشت بدر هرمان شد و او را بکشت و بدر سعد شد و حنیفه را بکشت سعد از سرای بیرون آمد و گفت غلام مرا چرا کشتی عبیدالله گفت بوی خون امیرالمؤمنین عمر از تو می آید تو نیز بکشتن نزدیکی. عبیدالله موی داشت تا بکشف پس چون سعد را بکشتن بیم کرد سعد بن ابی وقاص فراز شد و مویش بگرفت و بر زمین زد و شمشیر از دست وی بستند و چاکران را فرمود تا او را بخانه یی کردند تا خلیفه پدید آید که قصاص کند. پس چون عثمان بن نشست نخستین کاری که کرد آن بود عبیدالله عمر را بیرون آورد از خانه سعد و یاران پیغمبر علیه السلام نشسته بودند گفت چه بینید و او را چه باید

کردن؟ علی گفت: «باید کشتن بخون هرمان که هرمان را بی‌گناه بکشت و این هرمان مولای عباس بن عبدالمطلب بود... و قرآن و احکام شریعت آموخته بود و همه بنی‌هاشم را در خون او سخن بود پس چون علی عثمان را گفت عیب‌الله را بباید کشتن، عمرو بن عاص گفت این مرد را پدر کشتند او را بکشی دشمنان گویند خدای تعالی کشتن اندر میان یاران پیغمبر افکند و خدای، ترا ازین خصومت دور کرده است که این نه اندر سلطانی تو بود عثمان گفت راست گفتمی من این را عفو کردم و دیت هرمان از خواسته خویش بدمم و از عیب‌الله دست بازداشت.»

بدینگونه، ایرانیان کینه‌زبریتی را که از دست عمر، در قادیسی و جلولام و نهاوند دیده بودند در مدینه از او بازستاندند و نیز در هر شهری که مورد تجاوز و دستبرد عربان می‌گشت، ناراضیان تا آنجا که ممکن بود درمی‌ایستادند و تا وقتی که بکلی از دفاع و مقاومت نومید نشده بودند در برابر این فاتحان که بررغم سادگی سپاهیان رفتار تند و خشن داشتند سر بتسلیم فرود نمی‌آوردند.

با اینحال، وقتی آخرین پادشاه سرگردان بدفرجام ساسانی در مرو بدست یک آسیابان گمنام کشته شد و شاهزادگان و بزرگان ایران پراکنده و بی‌نام و نشان گشتند، رفته‌رفته آخرین آبها نیز از آسیاب افتاد و مقاومت‌های بی‌نظم و غالباً بی‌نقشه و بی‌نتیجه‌یی هم که در بعضی شهرها از طرف ایرانیان در مقابل عربان میشد بتدریج از میان رفت. عربان بر اوضاع مسلط گشتند. اما هیچ‌چیز مضحک‌تر و شگفت‌انگیزتر و در عین حال ظالمانه‌تر از رفتار این فاتحان خشن و ساده دل نسبت بمغلوبان نبود.

رفتار فاتحان

داستان‌هایی که در کتابها درین باب نقل کرده‌اند شگفت‌انگیز است و بسا که مایه حیرت و تأثر میشود. نوشته‌اند که فاتح سیستان عبدالرحمن بن سمره سنتی نهاد که «راسو و جژ را نباید کشت»^۵ اما گویا سوسمار-خواران گرسنه چشم از خوردن راسو و جژ نیز نمی‌توانستند خودداری کنند. در فتح مدائن نیز عربان نمونه‌هایی از سادگی و کودنی خویش را، نشان دادند.

«گویند شخصی پاره‌یی یا قوت یافت در غایت جودت و نفاست و آنرا نمی‌شناخت، دیگری باو رسید که قیمت او میدانست آنرا از او به‌زار درم بخرید. شخصی بحال او واقف گشت گفت آن یا قوت ارزان فروختی او گفت اگر بدانستی که بیش از هزار عددی هست در بهای آن طلبیدی. دیگری را زر سرخ بدست آمد در میان لشکر ندا میکرد صفرا را به بیضا که میخورد؟ و گمان او آن بود که نقره از زر بهتر است و همچنین جماعتی از ایشان انبانی پراز کافور یافتند پنداشتند که نمک است قدری در دیک ریختند طعم تلخ شد و اثر نمک پدید نیامد خواستند که آن انبان را بریزند شخصی بدانست که آن کافور است و از ایشان آنرا بکرباس پاره‌یی که دو درم ارزیدی بخرید.»^۶

اما وحشی‌طبعی و تندخویی فاتحان وقتی بیشتر معلوم گشت که زمام قدرت را در کشور فتح شده بدست گرفتند. ضمن فرمانروایی و کارگزاری در بلاد مفتوح بود که زبونی و ناتوانی و در عین حال بهانه‌جویی و درنده‌خویی عربان آشکار گشت. روایت‌هایی که در این باب در کتابها نقل کرده‌اند طمع‌ورزی و تندخویی این فاتحان را در معامله با مغلوبان نشان می‌دهد. بسیاری از این داستانها شاید افسانه‌هایی بیش نباشد اما در هر حال رفتار مسخره‌آمیز دیوانه‌وار قومی فاتح، اما عاری از تهذیب و تربیت را بخوبی بیان میکنند. می‌نویسند: اعرابی را بر ولایتی والی کردند جمودان را که در آن ناحیه بودند گرد آورد و از آنها دربارهٔ مسیح پرسید. گفتند او را کشتیم و بدار زدیم. گفت آیا خونبهای او را نیز پرداختید؟ گفتند نه. گفت بخدا سوگند که از اینجا بیرون نروید تا خونبهای او را بپردازید... ابوالعاج بر حوالی بصره والی بود مردی را از ترسایان نزد او آوردند پرسید نام تو چیست؟ مرد گفت «بنداد شهر بنداد» گفت سه نام داری و جزیهٔ يك تن می‌پردازی؟ پس فرمان داد تا بزور جزیهٔ سه تن از او بستانند.^۷

از اینگونه داستانها در کتابهای قدیم نمونه‌های بسیار میتوان یافت. از همهٔ اینها بخوبی برمیآید که عرب برای ادارهٔ کشوری که گشوده

۶- تجارب السلف، ص ۳۰.

۷- عیون الاخبار ج ۱ ص ۷۶ و ص ۷۷. و نیز از همین گونه است داستان آن اعرابی که حجاج او را ولایت اصفهان داد و او کسانی را که از ادای خراج طفره میزدند سربرید و سرهاشان در توپره کرد. رک: مروج الذهب ج ۲ ص ۱۶۰ طبع مصر. و نیز رجوع شود به کتاب حاضر، ص ۸۰.

بود تا چه اندازه عاجز بود... با اینهمه دیری برنیامد که مقاومت‌های محلی از میان رفت و عرب با همه ناتوانی و درماندگی که داشت بر اوضاع مسلط گشت و از آن پس، محرابها و مناره‌ها جای آتشکده‌ها و پرستشگاهها را گرفت. زبان پهلوی جای خود را بلفظ تازی داد. گوش‌هایی که بشنیدن زمزمه‌های مغانه و سرودهای خسروانی انس گرفته بودند بانگ تکبیر و حنین صدای مؤذن را با حیرت و تأثر تمام شنیدند. کسانی که مدت‌ها از ترانه‌های طرب‌انگیز بارید و نکیسا لذت برده بودند رفته‌رفته با بانگ حدی و زنگ شتر مانوس شدند. زندگی پر زرق و برق اما ساکن و آرام مردم، از غوغا و هیاهوی بسیار آکنده گشت. بجای باژوبرسم و کستی و هوم و زمزمه، نماز و غسل و روزه و زکوة و حج بعنوان شعائر دینی رواج یافت.

باری مردم ایران، جز آنانکه بشدت تحت تأثیر تعالیم اسلام واقع گشته بودند نسبت به عربان با نظر کینه و نفرت مینگریستند اما در آن میان سپاهیان و جنگجویان، باین کینه، حس تحقیر و کوچک‌شماری را نیز افزوده بودند. این جماعت عرب را پست‌ترین مردم میشمردند. عبارت ذیل که در کتابهای تازی از قول خسرو پرویز نقل شده است نمونه فکر اسواران و جنگجویان ایرانی درباره تازیان محسوب تواند شد: خسرو می‌گوید: «اعراب را نه در کار دین هیچ خصلت نیکو یافتم و نه در کار دنیا. آنها را نه صاحب عزم و تدبیر دیدم و نه اهل قوت و قدرت. آنگاه گواه فرومایگی و پستی همت آنان همین بس، که آنها با جانوران گزنده و مرغان آواره در جای و مقام برابرنند، فرزندان خود را از راه بینوایی و نیازمندی میکشند و یکدیگر را بر اثر گرسنگی و درماندگی میخورند، از خوردنیها و پوشیدنیها و لذتها و کامرانیهای این جهان یکسره بی‌بهره‌اند. بهترین خوراکی که نعمانشان می‌توانند بدست آورد گوشت شتر است که بسیاری از درندگان آن را از بیم دچار شدن به بیماریها و بسبب ناگواری و سنگینی نمیخورند...»^۸ کسانی که درباره اعراب بدینگونه فکر میکردند طبعاً نمی‌توانستند زیر بار تسلط آنها بروند. سلطه عرب برای آنان هیچگونه قابل تحمل نبود. خاصه که استیلای عرب بدون غارت و انهدام و کشتار انجام نیافت.

در برابر سیل هجوم تازیان، شهرها و قلعه‌های بسیار ویران گشت.

خاندان‌ها و دودمان‌های زیاد برباد رفت. نعمتها و اموال توانگران را تاراج کردند و غنائم و انفال نام نهادند. دختران و زنان ایرانی را در بازار مدینه فروختند و سبایا و اسرا خواندند. از پیشه‌وران و پرزگران که دین مسلمانی را نپذیرفتند باج و ساوگران بزور گرفتند و جزیه نام نهادند.

همه این کارها را نیز عربان در سایه شمشیر و تازیانه انجام میدادند. هرگز در برابر این کارها هیچ‌کس آشکارا یارای اعتراض نداشت حد و رجم و قتل و حرق، تنها جوابی بود که عرب خاصه در عهد امویان بهرگونه اعتراضی می‌داد.

موالی و بنی‌امیه

حکومت بنی‌امیه برای آزادگان و بزرگ‌زادگان ایران قابل تحمل نبود زیرا بنیاد آنرا بر کوچک‌شماری عجم و برتری عرب نهاده بودند. طبقات پایین‌تر نیز بسختی می‌توانستند آن را تحمل نمایند. زیرا آنها نه از خلیفه و عمال او نواختی و آسایشی دیده بودند و نه تعصبات دینی دیرینه را فراموش کرده بودند. عبت نیست که هر جا شورشی و آشوبی برضد دستگاه بنی‌امیه رخ میداد، ایرانیها در آن دخالت داشتند.

خشونت و قساوت عرب نسبت بمغلوب‌شدگان بی‌اندازه بود. بنی‌امیه که عصبیت عربی را فراموش نکرده بودند حکومت خود را بر اصل «سیادت عرب» نهاده بودند. عرب با خودپسندی کودکانه‌یی که در هرفاتحی هست مسلمانان دیگر را موالی یا بندگان خویش می‌خواندند. تحقیر و ناسزایی که در این نام ناروا وجود داشت کافی بود که همواره ایرانیان را نسبت بعرب بدخواه و کینه‌توز نگهدارد اما قیود و حدود جا برانه‌یی که بر آنها تحمیل می‌شد این کینه و نفرت را موجه‌تر میکرد. بیداد و فشار دستگاه حکومت سخت مایه نگرانی و نارضایی مردم بود. نظام حکومت اشرافی بنی‌امیه آزادگان و نژادگان ایران را مانند بندگان درم خرید از تمام حقوق و شوون مدنی و اجتماعی محروم میداشت و بدینگونه تحقیر و همه‌گونه جور و استبداد با نام موالی پیوسته بود. مولی نمی‌توانست بهیچ‌کار آبرومند بپردازد. حق نداشت سلاح بسازد و براسب بنشیند. اگر يك مولای نژاده ایرانی، دختری از بیابان‌نشینان بی‌نام و نشان عرب را بزن می‌کرد، يك سخن‌چین فتنه‌انگیز کافی بود که با تحريك و سعایت،

طلاق و فراق را برزن و تازیانه و زندان را برمرد تحمیل نماید. حکومت و قضاوت نیز همهجا مخصوص عرب بود و هیچ مولایی با اینگونه مناصب و مقامات نمیرسید. حجاج بن یوسف بر سعید بن جبیر که از پارساترین و آگاهترین مسلمانان عصر خود بود منت مینهاد که او را با آنکه از موالی است چندی بقضاء کوفه گماشته است. نزد آنها اشتغال بمقامات و مناصب حکومت درخور موالی نبود؛ زیرا که با اصل سیادت فطری نژاد عرب منافات داشت. اما این ترتیب نمی توانست دوام داشته باشد. زیرا عرب برای کشورداری و جهانپانی بهیچوجه ذوق و استعداد و تجربه کافی نداشت.

برتری ایرانیها

این «نژاد برتر» که میدان فکر و عمل او هرگز از جولانگاه «اسبان و شترانش» تجاوز نکرده بود، برای اداره کشورهای وسیعی که بدستش می افتاد نمی توانست بکلی از موالی صرف نظر نماید. ناچار دیر یا زود برتری «موالی» را اذعان نمود. عبث نیست که یک خلیفه خودخواه مغرور بلندپرواز اموی مجبور شد، این عبارت معروف را بگوید که: «از این ایرانیها شکفت دارم. هزار سال حکومت کردند و ساعتی بما محتاج نبودند. و ما صد سال حکومت کردیم و لحظه یی از آنها بی نیاز نشدیم». اما بررغم کسانی که نمی توانستند این موالی را در رأس کارهای حکومت ببینند، دیری نگذشت که ایرانیان در قلمرو دین و علم جایگاه شایسته یی برای خود بدست آوردند.

چنانکه در پایان دوره اموی بیشتر فقها، بیشتر قضاة و حتی عده زیادی از عمال از موالی بودند. موالی بر همه شؤون حکومت استیلا داشتند. بدینگونه هوش و نبوغ موالی بتدریج کارها را قبضه کرد. اما عرب بدون کشمکشهای شدید حاضر نشد بفزونی و برتری پندگان درم نخریده خویش تسلیم شود. در این کشمکشها ایرانیان مجال یافتند که برتری معنوی و مادی خود را بر فاتحان تحمیل نمایند. آنها نه فقط بررغم افسانه «سیادت عرب» در زمینه امور اداری برفاتحان خود برتری یافتند بلکه در قلمرو جنگ و سیاست نیز تفوق خود را اثبات کردند. اما از همان بامداد اسلام، ایرانی نفرت و کینه شدید خود را نسبت بدشمنان و باجستانان خود آشکار نمود. نه فقط یک ایرانی، در سال ۲۵

هجری عمر بن خطاب خلیفه دوم را با خنجر از پا درآورد بلکه از آن پس نیز هرفتنه و آشوبی که در عالم اسلام رخ داد ایرانیها در آن عامل عمده بودند. نفرت از عرب و نارضایی از بدرفتاری و تعصب نژادی بنی‌امیه آنها را وادار میکرد که در نهضت ضد خلافت شرکت نمایند. چنانکه بیست هزار تن از آنان که بنام حمراء دیلم در کوفه میزیستند در سال ۶۴ هجری دعوت مختار را که برضد بنی‌امیه قیام نمود اجابت کردند. در قیام مختار، ایرانیان فرصت مناسبی جهت خروج بر بنی‌امیه و عربان یافتند. در آن زمان کوفه از مراکز عمده ایرانیان و شیعیان علی که با بنی‌امیه عداوت سخت داشتند محسوب میشد. این شهر مرکز خلافت علی بود و ازین رو عده بسیاری از پیروان و هواخواهان او درین شهر مسکن گزیده بودند. عده‌یی از اساوره ایرانی نیز از بازمانده «جسد شهنشاه»، پس از شکست قادسیه درین شهر باقی بود. اینان دیلمی‌هایی بودند که در سپاه ایران خدمت میکردند و بعد از جنگ قادسی اسلام آورده بودند و در کوفه جای داشتند^۹ بعلاوه کوفه در حدود حیره بنا شده بود و چنانکه معلوم است این دیار از قدیم تحت حمایت پادشاهان ساسانی بود. خاطرۀ قصر خورنق و ماجرای نعمان و منذر در دل ایرانیانی که در حدود کوفه می‌زیستند گرم و زنده بود. ازین رو کوفه برای ایجاد يك «کانون طغیان» برضد تازیان جای مناسبی بنظر میرسید.

چند سالی پس از فاجعه کربلا، عده‌یی از شیعه کوفه بریاست سلیمان بن سرد خزاعی و مسیب بن نجبة الفزاری در جایی بنام عین‌الورده به‌خونخواهی حسین بن علی برخاستند. و از تقصیری که در یاری امام کرده بودند توبه کردند و خود را «توابعین» نام نهادند. اما کاری از پیش نبردند و بدست عبیدالله بن زیاد پراکنده و تباه شدند.

قیام مختار

درین میان مختار بن ابی‌عبید ثقفی پدید آمد. «توبه‌کاران» را که بر اثر شکست سابق پراکنده شده بودند گرد آورد و دیگر بار بدعوی خونخواهی حسین بن علی برخاست. درین مقصود نیز کامیاب شد. زیرا با زیرکی و هوش کم‌نظیری توانست مردم ناراضی را نزد خود گرد آورد. اندکی بعد بسیاری از قاتلان حسین را کشت و کوفه را بدست کرد و تا

حدود موصل را بحیطه ضبط آورد. درینجا بود که عبیدالله بن زیاد را شکست داد. عبیدالله در طی جنگی کشته شد و سرش را بکوفه بردند و از کوفه بمدینه فرستادند.

بدینگونه، در سایه دعوت بخاندان رسول، مختار قدرت و شوکت تمام یافت. اما در واقع نزد خاندان رسول، چندان مورد اعتماد نبوده. علی بن حسین او را لعن کرد و رضا نداد که بنام او دعوت کند. محمدنا حنفیه هم از دعاوی او بیمناک و پشیمان گشت. اما از بیم آنکه تنها نماند و بدست ابن زبیر گرفتار نشود از طرد و لعن او، که بدان مصمم گشته بود، خودداری کرد. ۱۱ یاری کار مختار، در سایه دعوت بخاندان رسول، و یاری موالی، بتدریج بالاگرفت و مال و مرد بسیار بهم رسانید. مردم بدو، روی آوردند و او هرکدام از آنها را بنوع خاصی دعوت می کرد. بعضی را بامامت محمدبن حنفیه می خواند و نزد بعضی دعوی می نمود که برخود او فرشته یی فرود می آید و وحی می آورد. ۱۲ حتی نوشته اند که در نامه یی به احنف نوشت که «شنیده ام مرا دروغ زن شمردید پیش از من همه پیغمبران را دروغ زن خوانده اند و من از آنها بهتر نیستم.» ۱۳ و اینگونه دعاوی موجب آن شد که مسلمانان، از او روی برتابند و باین زبیر و دیگران روی آورند و حتی شیعیان نیز اندک اندک از گرد او پراکنده شوند.

این مختار خود را از هواداران خاندان پیغمبر فرا می نمود. پدرش در جنگ با ایرانیان کشته شده بود. عمویش سعدبن مسعود که تربیت وی را برعهده داشت يك چند در دوره خلافت علی بحکومت مدائن رسید. و در هنگامی که او در جنگ خوارج بیاری علی برخاست مدائن چندی بدست مختار بود. با اینهمه، وقتی امام حسن از جنگ با معاویه انصراف یافت و نزد سعدبن مسعود آمد مختار پیشنهاد کرد که او را نزد معاویه بفرستند و باو تسلیم کنند ۱۴ این امر بهانه یی شد که شیعه پس از آن همواره مختار را بدان نکوهش کنند. در هر حال مقارن ایام خلافت بنی امیه مختار بدان قوم علاقه یی نشان نداد. در واقعه مسلم بن عقیل که

۱۰- تاریخ یعقوبی، ج ۳ ص ۴.

۱۱- مروج الذهب، ج ۲ ص ۹۸-۹۹.

۱۲- مروج، ج ۲ ص ۹۹.

۱۳- عقد الفرید، ج ۶ ص ۲۵۰، چاپ قاهره.

۱۴- طبری، حوادث سنه ۴۰.

بکوفه آمد تا مقدمه خلافت را برای حسین بن علی آماده سازد، و سپس گرفتار و کشته شد، مختار برخلاف بنی‌امیه برخاست و بزدان افتاد. در واقعه کربلا نیز در بند بود. چون رهایی یافت بمکه رفت و با ابن‌زبیر که آهنگ خروج بر امویان داشت آشنا گشت. بعد از آن به طائف زادگاه خویش رفت. یک سال پیش در آنجا نماند و باز با ابن‌زبیر پیوست. در واقعه حصار مکه که سال ۶۴ روی داد نیز با او یاری کرد. اما چندی بعد، باز ابن‌زبیر را بگذاشت و بکوفه رفت و در صدد اجرای طرح تازه‌ی افتاد. در آن هنگام که رمضان سال ۶۴ بود شیعیان کوفه برگرد سلیمان بن سرد خزاعی بودند اما کار آنها پیشرفت نداشت و عبیدالله زیاد آنها را مالشی سخت داده بود. مختار، چون نمی‌خواست فرمان رؤسای شیعه را گردن بنهد دعوتی تازه آغاز نهاد و خود را فرستاده و نماینده محمد بن حنفیه فرزند علی خواند. شیوایی بیان و زیبایی گفتار او، که چون کاهنان قدیم سخن با سجع و استعاره می‌گفت، سبب نشر دعوی و بسط نفوذ او گشت. از این‌رو یک چند والی کوفه، که از جانب ابن‌زبیر در آنجا بود وی را بازداشت. اما چون آزادی یافت در صدد برآمد پس ابراهیم بن‌الاشتر که از سران شیعه بود دوستی آغاز کند. ابراهیم نخست پذیرفت اما مختار نامه‌ی بدو نمود که گفته‌اند معمول بود، و در آن محمد حنفیه وی را بیاری خوانده بود و مختار را امین و وزیر خویش یاد کرده بود. ابراهیم چون این نامه بخواند دعوت او را پذیرفت و بهمکاری او رضا داد. بزرگان کوفه، که در نهان بجانب ابن‌زبیر تمایل داشتند، در مقابل شور و شوق موالی و حمراء دیلم که یازان و پیروان ابراهیم اشتر بودند، مقاومت را روی ندیدند و کار نهضت مختار بالا گرفت. اندک اندک گذشته از کوفه بلاد عراق و آذربایجان و ری و اصفهان و چند شهر دیگر نیز تحت فرمان او درآمد و هجده ماه ازین بلاد خراج گرفت. بزرگان کوفه نیز رفته‌رفته از ناچاری اکثر بدو پیوستند اما نه باو اعتماد کردند و نه از اینکه موالی را برکشیده بود وی را عفو نمودند. اما مختار که قدرت و شوکت خود را مدیون یاری موالی بود بشکایت بزرگان کوفه التفتات نکرد. بزرگان یک بار نیز وقتی که ابراهیم و سپاه او بدفع لشکریان شام رفته بودند بزرگان کوفه در صدد خروج بر مختار برآمدند. اما مختار با آنها گرگ‌آشتی‌یی کرد و در نهان ابراهیم را خواست. چون ابراهیم بازآمد بزرگان کوفه همه بدست‌وپای

بمردند و سر جای خویش نشستند. پس از آن مختار بعقوبت قاتلان امام حسین برآمد و کسانی را نیز که از یاری کردن او خودداری کرده بودند بمالید. بفرمود تا سراهاشان را ویران کنند و آنها را بکشند و براندازند. مال و عطایی هم که پیش از آن بآنها داده میشد بفرمود تا بموالی که یاران وی بودند داده شود. همین امر سبب شد که عربان دل از او بردارند و او را یله کنند و بدشمنانش روی آورند.

در واقع، مختار موالی را که مخصوصاً در کوفه زیاد بودند زیاد از حد دلجویی کرد و آنها را که در دوره تسلط عمال بنی امیه عرضه جور و استخفاف بسیار واقع شده بودند هواخواه خویش گردانید. عمال بنی امیه که تعصب عربی بسیار داشتند پیش از آن، نسبت باین موالی تحقیر و اهانت بسیار روا داشته بودند. آنها قبل از آن موالی را پیاده بجنگ میبردند و از غنائم نیز بدانها هرگز بهره‌ی نمی‌دادند. مختار موالی را بر مرکب نشانند و از غنائم جنگ بهره‌شان داد. از این رو آنها بیاری مختار برخاستند. چنان شد که عده موالی در سپاه او چندین برابر عربان بود و از هشت هزار تن سپاهیان او که در پایان جنگ تسلیم مصعب بن زبیر شدند ده یک هم عرب نبود. گویند اردوی ابراهیم اشتر، چنان از این ایرانیان در آگنده بود که وقتی یک سردار شامی برای مذاکره با ابراهیم به اردوی او میرفت از جایی که داخل اردو گشت تا جایی که نزد سردار اردو رسید یک کلمه عربی از زبان سپاهیان نشنید. وقتی ابراهیم اشتر را ملامت کردند، که در پیش دلاوران حجاز و شام ازین مشتی عجم چه ساخته است وی با لحنی که از اطمینان و رضایت مشحون بود گفت که هیچکس در نبرد شامی‌ها ازین قوم که با من هستند آزموده‌تر نیست. اینان فرزندان اسواران و مرزبانان فارسند و من خود نیز جنگ آزموده و معرکه دیده‌ام. پیروزی هم با خداست، ۱۵ پس چه جای ترس است. باری آنچه موجب وحشت و نفرت اعراب از مختار گشته بود کثرت موالی در سپاه او بود.

طبق قول طبری، بزرگان کوفه انجمن کردند و از مختار بدگوئی آغاز نمودند که این مرد خود را امیر ما میخواند در حالیکه ما از او خشنود نیستیم. زیرا او موالی را با ما برابر کرده است و بر اسب و اسر نشانده است. روزی ما را بآنها میدهد و از اینرو بندگان ما سر از

فرمان ما برتافته‌اند و دارایی یتیمان و بیوزنه‌زنان را تاراج می‌کنند. وقتی بزرگان عرب بمختار پیام فرستادند که «ما را از برکشیدن موالی آزار رسانیدی، آنها را برخلاف رسم برچهارپایان نشاندی و از غنائم جنگی که حق ماست بآنها نصیب دادی!» مختار به آنها جواب داد که «اگر من موالی را فروگذارم و غنائم جنگی را بشما واگذارم آیا بیاری من با بنی‌امیه و ابن‌زبیر جنگ خواهی کرد و در این باب سوگند و پیمان توانید بجای آورد؟» اما آنها جواب منفی دادند و بدین‌جهت بود که مختار سرانجام در مقابل ابن‌زبیر که بزرگان کوفه و رجال عرب با او همداستان بودند مغلوب و مقتول شد. در باب مختار و نهضت او گونه‌گون سخنها گفته‌اند و داوری درین باب نیز آسان نیست. بزرگان عرب از شیعه و سنی درباره او نظر خوبی نداشته‌اند و اقدام او را در برکشیدن موالی ناپسند و خلاف حمیت می‌شمرده‌اند و ازین‌رو وی را به دروغزنی و حيله‌گری و جاه‌طلبی و گزافه‌گویی متهم کرده‌اند. درست است که رفتار او با بزرگان کوفه از دورویی خالی نبود و نیز در سوء استفاده از نام محمد حنفیه قدری افراط کرد. اما هواداری او از موالی درس بزرگت پر بهایی بود هم برای موالی که بعدها جرات اقدام برخلاف عربان را یافتند و هم برای عرب که بیموده شرف اسلام را منحصر بخویش میدیدند. ۱۶

بدینگونه قیام مختار، برای ایرانیان بهانه زورآزمایی با عرب و مجال انتقام‌جویی از بنی‌امیه بود. ولیکن عربان که نمیتوانستند نهضت قوم ایرانی را تحمل کنند سعی کردند در این ماجرا موالی را بتاراج مال یتیمان و بیوزنه‌زنان متهم کنند. اما در واقع این اتهام ناروایی بود. این اعراب بودند که مال یتیمان و بیوزنه‌زنان را تاراج می‌نمودند. سرداران عرب بودند که موجبات سقوط دولت عربی بنی‌امیه را فراهم آوردند.

کار عمده آنها غزو و جهاد بود اما درین کار مقصود آنها پیشرفت دین نبود. اینکار را فقط بمنظور غارت و استفاده پیش‌گرفته بودند بسیاری از سپاهیان و کارگزاران بر اثر طمع‌ورزی رؤساء و امراء فقیر گشته بودند وقتی يك عامل بجای دیگری گماشته میشد، عامل معزول را مصادره میکرد و با اقسام عقوبتها و عذاب‌ها اموال او را باز می‌ستاند بدینگونه بود، که در عهد امویان حجاج عراق را وقتبیه بن مسلم خراسان را باتش کشیدند. میزان مالیاتها و خراجها هرروز فزونی می‌یافت و

بیداد و تعدی مأموران در گرفتن اموال هر روز آشکارتر میگشت. از قساوت و خشونت عمال حجاج داستان‌های شگفت‌انگیز بسیار در تاریخ‌ها آورده‌اند. حکایت ذیل نمونه‌یی از آنهاست: می‌نویسند که مردم اصفهان چندسالی نتوانستند خراج مقرر را بپردازند. حجاج عربی بدوی را بولایت آنجا برگماشت و از او خواست که خراج اصفهان را بجایت کند. اعرابی چون با اصفهان رفت چندکس را ضمان گرفت و ده ماه بان‌ها مهلت داد. چون در موعد مقرر خراج را نپرداختند آنها را که ضمان بودند بازداشت و مطالبه خراج نمود آنها باز بهانه آوردند. اعرابی سوگند خورده بود که اگر مال خراج را نیاورند آنان را گردن خواهد زد. یکی از آن ضمان‌ها پیش رفت بفرمود تا گردنش بزدند و برآن نوشتند «فلان پسر فلان، وام خود را گزارده پس فرمان داد تا آن سر را دربدره‌یی نهادند و برآن مهر نهاد. دومی را نیز همچنین کرد. مردم را چاره نماند، بشکوهیدند و خراجی را که برعهده داشتند جمع کردند و ادا نمودند. ۱۷

با چنین سخت‌کشی و کینه‌کشی که از جانب عمال حجاج نسبت بمردم روا میشد چاره‌یی جز تسلیم محض یا قیام خونین نبود و چندبار مردم ناچار شدند سر بشورش بردارند.

حجاج ۱۸

دوره حکومت خون‌آلود و وحشت‌انگیز حجاج در عراق یکسره در فجایع و مظالم گذشت داستان‌ها و روایات هولناکی از دوران حکومت او نقل کرده‌اند که مایه نفرت و وحشت طبع آدمی است. گویند «در زندان او چند هزار کس محبوس بودند و فرموده بود تا ایشان را آب آمیخته بانمک و آهک میدادند و بجای طعام سرگین آمیخته بگمیزخ» ۱۹ حکومت او در عراق بیست سال طول کشید. در اینمدت کسانی که او کشت جز آنان که در جنگ با او کشته شدند، اگر بتوان قول مورخان را باور کرد بالغ بریکصد و بیست هزار کس

۱۷- مروج الذهب، ج ۲ ص ۱۶۰.

۱۸- درباره حجاج رجوع شود برساله جالب Jean Perlier تحت عنوان: Vie d'al Hadjâdj ibn yousof که جزء انتشارات l'Ecole des hautes Etudes در پاریس بسال ۱۹۰۴ مسیحی به طبع رسیده است و جامع اطلاعات مفیدی در این باب است.

۱۹- تجارب السلف ص ۷۵.

بود. نوشته‌اند که وقتی وفات یافت پنجاه هزار مرد و سی‌هزار زن در زندان او بودند.^{۲۰} شاید این ارقام از اغراق و مبالغه خالی نباشد اما این اندازه هست که دوره حکومت او در عراق، برای همه مردم، خاصه برای موالی بدبختی بزرگی بوده است.

در باره حجاج قصه‌های شگفت‌انگیز و هولناک بسیار آورده‌اند. نوشته‌اند که وقتی از مادرزاد پستان بدمن نمی‌گرفت ناچار تا چهار روز خون جانوران در دهانش می‌ریختند. با این افسانه خواسته‌اند از این کودکی که مقدر بود روزی فرمانروای جبار عراق بشود ازدهایی خون‌آشام بسازند. حقیقت آنست که اوائل حال او درست معلوم نیست. گفته‌اند که در جوانی معلم مکتب بود. در جنگی که بین عبدالملک مروان با مصعب بن زبیر در عراق روی داد بخلیفه پیوست و با او بشام رفت سپس از دست او مأمور فتح مکه شد و آن را حصار داد. از بالای کوه ابوقبیس با منجنیق بر مکه سنگت بارید تا آنرا بگشود و ابن‌زبیر را که به حرم رفته بود بگرفت و بکشت. پس از آن حکومت مکه و مدینه و یمن و یمامه از جانب خلیفه بدو واگذار شد. دو سال بعد، او را بحکومت عراق فرستادند و عراق در آن هنگام از فتنه خوارج دمی آسوده نبود. با این خوارج، ناراضیان و علی‌الخصوص موالی غالباً همراه بودند. کسانی که هنوز در اسلام بچشم آشتی نمی‌دیدند خیلی زود ممکن بود فریفته دعوی کسانی شوند که خلیفه را ناحق می‌دانستند و مالیات‌دادن پاو را در حقیقت بمثابة حمایت و تقویت او می‌شمردند. حکومت حجاج در عراق با قساوتی بی‌نظیر توأم بود^{۲۱} و استیلای او بر مردم بمنزله تازیانه عقوبت و شکنجه بود. در ورود به بصره خطبه‌یی خواند که از قساوت و صلابت او حکایت می‌کرد.

۲۰- التنبیه، ص ۲۷۵.

۲۱- با ایشمه بعضی محققان مانند Welhausen و لهاوزن و Lammens (رك: دائرة المعارف اسلام، ج ۱ ص ۳۱۷-۲۱۵) سعی کرده‌اند که برای مظالم و فجایع او محملی بیابند. گفته‌اند که او در اوضاع و احوال آن روز ناچار بود خود را بیک‌دنده و سخت‌گیر نشان دهد اما بهیچوجه بیرحم و شقی نبود و در عین حال نیز از ضعف و سستی اجتناب داشت. داستانهایی را هم که در باب فجایع او هست با تردید تلقی کرده‌اند، اما اقدامات او را در امر جمع مالیات و ضرب مسکوکات و توجه بکشاورزی ستوده‌اند. لیکن بی‌گمان، با اینگونه تردید و تأویل نمی‌توان جنایتکار بزرگی را که تاریخ از ستمکاریهایش داستان دارد تبرئه کرد.

حجاج با آنکه خوارج را مالش سخت داد از بس بیداد می‌کرد خشم و نفرین مسلمانان همواره در پی او بود. وی سیاست خشن تعصب نژادی بنی‌امیه را برضد موالی در دوره حکومت خودبا خشونت و قساوت بسیار دنبال میکرد. می‌نویسند وقتی بعامل خود در بصره نوشت که نبطی‌ها را از بصره تبعید کن زیرا آنها موجب فساد دین و دنیايند. عامل چنان کرد و پاسخ داد که آنها را همه خارج کردم جز کسانی که قرآن میخوانند یا فقه میآموزند. حجاج بوی نوشت که «چون این نامه را بخوانی پزشکان را نزد خود حاضر آور و خويشتن بر آنها عرضه کن تا نيك بجويند و اگر در پيكرت يك رگك نبطی باشد قطع كنند». بدینگونه حجاج سیاست نژادی بنی‌امیه را، در تحقیر موالی بسختی اجراء ميكرد. همین امر موجب نارضایی شدید مردم از دستگاه حکومت او بود. نیز در ریختن خون و یخشیدن مال بقدری افراط و اسراف کرد که عبدالملك خلیفه اموی از شام بدونامه نوشت و درین دو کار او را ملامت بسیار کرد^{۲۲} حکومت او برای کسب قدرت لازم میدید که بسختی مخالفانرا از میان بردارد و دوستان و هواداران خود را حمایت و تقویت کند برای این مقصود لازم بود که از ریختن خون خلق و از گرفتن مال آنها خودداری نکند و بهمین جهت در جمع خراج و جزیه تندخویی و سخت‌کشی پیش گرفت.

جزیه مالیات سرانه و خراج مالیات ارضی بود که ذمی‌ها مادام که مسلمان نشده بودند طبق قوانین خاصی میبایست بپردازند چون رفته‌رفته میزان این مالیاتها بالا میرفت و قدرت پرداخت در مردم نقصان می‌یافت، ذمی‌ها برای آنکه از پرداخت این باج‌ها آسوده شوند اسلام می‌آوردند و مزارع خویش را فرو میگذاشتند و بشهرها روی می‌آوردند. با اینحال حجاج همچنان جزیه و خراج را از آنها مطالبه میکرد.^{۲۳} کارگزاران حجاج باو نوشته بودند که «مالیات روپکاستی گذاشته است زیرا اهل ذمه مسلمان و شهرنشین شده‌اند» حجاج برای آنکه «عواید بیت‌المال اسلام» نقصان نپذیرد فرمان داد که کسی را رها نکنند تا از ده بشهر کوچ نماید و نیز امر کرد که از نو مسلمانان همچنان بزور جزیه را بستانند. روحانیان بصره از این رفتار او

۲۲- مروج، ج ۲، ص ۱۳۶.
۲۳- ابن‌خلکان، ج ۲، ص ۲۷۷.

بستوه آمدند و بر خواری اسلام گریستند. اما نه این چاره‌جویی‌های حجاج دولت اموی را از سقوط میرهانید و نه‌گریه روحانیان خشم و نفرت موالی را فرو مینشانید. این فشار و شکنجه که از جانب حجاج و عمال او بر موالی وارد می‌آمد آنان را پائنتقام جویی برمی‌انگیخت.

در این هنگام فتنه عبدالرحمن بن محمد بن اشعث که بر ضد مظالم حجاج قیام کرده بود رخ داد. موالی و نومسلمانان که از جور و بیداد حجاج بجان آمده بودند، بیرون میشدند و میگریستند و بانگ می‌کردند که «یا محمداه یا محمداه» و نمی‌دانستند چه کنند و کجا بروند. ناچار بمخالفت حجاج با بن‌اشعث پیوستند و او را بر ضد حجاج یاری کردند.

عبدالرحمن

داستان خروج عبدالرحمن بن محمد بن اشعث را تاریخ‌ها بتفصیل نوشته‌اند. عبدالرحمن از اشراف قحطان بود و از جانب حجاج در زابل امارت داشت و خواهر او را که میمونه نام داشت حجاج برای محمد پسر خود بزنی گرفته بود^{۲۴} وقتی حجاج نامه‌یی تند بدو نوشت: «که مالها بستان از مردمان و سویی هندوسند تاختن‌ها کن و سر عبدالله عامر در وقت نزدیک من فرست»^{۲۵} عبدالرحمن که داعیه سروری داشت و بهانه سرکشی میجست نپذیرفت و برآشفت «پس نامه حجاج جواب کرد که تاختن هندوسند کنم اما ناحق نستانم و خون ناحق نریزم» پس عبدالرحمن بالشکر خود که اهل عراق و دشمن حجاج بودند همداستان شد. حجاج را خلع کرد و بقصد جنگ با او روانه عراق گردید. در نزدیکی شوشتر حجاج شکست خورد و به بصره گریخت و از آنجا بکوفه رفت. در نزدیکی دیرالجمام طی صد روز هشتاد نبرد بین آنها رخ داد. سرانجام عبدالرحمن مغلوب گشت. سپاه او تباہ شد و او خود بخراسان گریخت.

درباره فرجام کار این عبدالرحمن نوشته‌اند که چون از حجاج شکست خورد بگریخت و از راه بصره و فارس و کرمان بسیستان رفت و

۲۴- الامامة و السياسة، ج ۲، ص ۳۸ چاپ مصر.

۲۵- تاریخ سیستان، ص ۱۱۴.

«مردمان او را بسیستان قبول کردند» اما مفضل بن مهلب و محمد پسر حجاج بتعقیب او برآمدند و او مجبور شد سیستان را فرو گذارد و به زابلستان بزینهار زنبیل رود. چون برفت «خبر سوی حجاج رسید و حجاج عماره بن تمیم القیسی (یالخمی) را برسولی فرستاد سوی زنبیل و بیامد بازنبیل خلوت کرد و عهدها فرستاده بود که نیز اندر ولایت تو لشکر من نیاید و از مال تو نخواهم و میان ما دوستی و صلح باشد بر آن جمله که عبدالرحمن اشعث را و فلانی را از یاران وی سوی من فرستی. پس عبدالرحمن را زنبیل بند کرد و آن مرد را، و بندی بیاورد و یک حلقه برپای عبدالرحمن نهاده بود و یکی برپای آن مرد، بر بام بودند عبدالرحمن گفت من حاقم بکنار بام باید شدن هر دو بکنار بام شدند عبدالرحمن خویشان را از بام افکند هر دو بیفتادند و جان بدادند و نام یار عبدالرحمن ابوالعنبر بود.»^{۲۶}

در این حادثه بیشتر کسانی که بیاری ابن اشعث و بدشمنی حجاج برخاستند فقها و جنگیان و موالی بصره و عراق بودند. حجاج آنان را بسختی شکنجه داد. موالی را پراکنده کرد و هر کدام را به قرای خود فرستاد و بردست هر یک نام قریه‌یی که او را بدانجا میفرستاد نقش داغ نهاد. حتی زاهدان و فقیهان نیز که درین ماجرا برضد حجاج برخاسته بودند عقوبت دیدند. سعید بن جبیر از آن جمله بود. وی از زاهدان و صالحان آن عصر محسوب میشد و بقدری مورد محبت و احترام مردم بود که اگر چند عرب نبود مردم برخلاف رسوم پشت سرش نماز میخواندند. گویند وقتی او را دستگیر کردند و پیش حجاج بردند از او پرسید: «وقتی تو بکوفه درآمدی با آنکه جز عربان کسی حق امامت نداشت مگر من بتو اجازه امامت ندادم.» گفت: چرا، دادی. پرسید «مگر ترا قاضی نکردم با آنکه همه اهل کوفه میگفتند جز عرب کسی شایسته قضاء نیست؟» گفت، چرا، کردی. سؤال کرد: «آیا من ترا در شمار همنشینان خویش که همه از بزرگان عرب بودند در نیاوردم؟» گفت چرا، در آوردی. حجاج گفت «پس موجب عصیان تو نسبت بمن چه بود؟» فرمان داد تا او را سر بریندند و بدینگونه بسیاری از کسانی را که همراه ابن اشعث برضد او برخاسته بودند بسختی مکافات داد. و درین کار چندان بیرحمی و تندخویی نشان داد

که خلیفه اموی از دمشق صدای اعتراض برآورد. مخصوصاً موالی درین فاجعه زیان بسیار دیدند.

از جمله کسانی که با ابن اشعث برضد حجاج قیام کردند، فیروز نام از موالی بود. دلاوری و چالاکی او حجاج را سخت نگران می‌داشت. حجاج گفته بود، هرکه سر فیروز را نزد من آورد او را ده هزار درهم بدهم، فیروز نیز می‌گفت «هرکس سر حجاج را برای من آورد صد هزار درهم بدهم». سرانجام پس از شکست ابن اشعث، فیروز بخراسان گریخت و آنجا بدست ابن مهلب گرفتار شد. او را نزد حجاج فرستادند و حجاج او را بشکنجه‌های سخت بکشت. ۲۷

این خونریزیها و بیدادگریها ایرانیان را بیشتر بطغیان و عصیان برمی‌انگیخت. آغاز قرن دوم هجری سقوط امویان را تسریع کرد. قیام‌ها و شورشهایی که علویان و خارجیان در اطراف واکناف کشور پدید می‌آوردند دولت خودکامه و ستمکار بنی‌امیه را درسراشیب انحطاط می‌افکند.

خروج زیدبن علی

از رسوایی‌های بزرگ امویان درین دوره، خشونت و قساوتی بود که در فرونشاندن قیام زیدبن علی بن حسین و پسرش یحیی نشان دادند. این زیدبن علی نخستین کسی بود از خاندان علی که پس از واقعه کربلا برضد بنی‌امیه طغیان کرد و در صدد بدست‌آوردن خلافت افتاد. وی یک چند پنهانی بدعوت مشغول می‌بود و زمینه شورش و خروج را آماده می‌کرد. درین مدت بسا که نهان گاه خویش را از بیم دشمنان عوض می‌کرد. گذشته از کوفه که در آن زمینه افکار را برای خویش آماده کرده بود چندی نیز ببصره رفت و در آنجا هم بجمع یاران و تهیه همدستان پرداخت. با اینهمه وقتی نوبت اقدام فرارسید والی کوفه، چنان پیش از او بسیج جنگ کرده بود که یاران زید را برای مقاومت نماند و از پیرامون او پراکنده شدند. درباره داستان خروج او نوشته‌اند که* «زید پیوسته سودای خلافت در سر داشت و بنوامیه

۲۷- المعارف، ص ۱۱۵.

* عبارت بین دو قلاب [] در متن کتابی که عبارت اصل، از آن نقل شده است نیست برای روشن شدن مطلب درینجا الحاق شده است.

می‌دانستند پس اتفاق افتاد که هشام [خلیفه اموی] زید را بودیعتی از خالد بن عبدالله القسری [امیر سابق کوفه که او را هشام بازداشته بود و مصادره کرده بود و یوسف بن عمر را بجایش فرستاده بود] متهم کرد و نامه پاو نوشت تا پیش یوسف بن عمر امیر کوفه رود، زید بکوفه رفت و یوسف از او آن حال پرسید، زید معترف نشد. یوسف او را سوگند داد و باز گردانید. زید از کوفه بیرون آمد و روی بمدینه نهاد. کوفیان پیش او آمدند و گفتند صد هزار مرد شمشیرزن داریم که همه در خدمت تو جانسپاری کنند بازایست تا با تو بیعت کنیم و بنوامیه اینجا اندک‌اند و اگر از ما يك قبيله قصد ایشان کند همه را قهر تواند کرد تا بهمه قبایل چه رسد. زید گفت من از غدر شما می‌ترسم و می‌دانید که یا جد من حسین (ع) چه کردید ترك من گیرید که مرا این کار درخور نیست. ایشان او را بخدای تعالی سوگند دادند، و بعهود و موثیق مستحکم گردانیدند و مبالغه بسیار نمودند. زید بکوفه آمد و شیعه فوج، فوج بیعت می‌کردند تا پانزده هزار مرد از اهل کوفه بیعت کردند بغیر از اهل مداین و بصره و واسط و موصل و خراسان، چون کار تمام شد... آنگاه دعوت آشکار کرد و یوسف بن عمر که از طرف بنوامیه امیر کوفه بود لشکری جمع کرد و جنگی عظیم کردند و آخر لشکر زید متفرق شدند و او بااندک فوجی بماند و جنگی عظیم کرد ناگاه به تیری که برپیشانی او آمد کشته شد. یاران او را دفن کردند و آب برسر او پراندند تا گور او پیدا نباشد و او را از خاک برنیارند. یوسف بن عمر در جستن کالبد او سعی نمود و باز یافت و فرمود تا صلبش کردند و مدتی مصلوب بود، بعد از آتش بسوختند و خاکستر او را در فرات ریختند، ۲۸ پس از بدارزدن، سرش را نیز بدمشق و سپس از آنجا بمکه و مدینه بردند. یکی از جهات آنکه بنی‌امیه باسانی توانستند یاران زید را مقهور و پراکنده سازند آن بود که در بین پیروان او وحدت کلمه نبود و حتی در آرمیان از خوارج و کسانسی که هیچ قصد نصرت و یاری او را نداشتند بسیار کسان بودند. ضعف و مسامحه مردم کوفه و دقت و مواظبت جاسوسان و منهبیان بنی‌امیه نیز از اموری بود که سبب شکست

زید و پیروزی امویان گشت. ۲۹

یحیی بن زید

پس از زید پسرش یحیی در خراسان برخاست. اما او نیز مانند پدر کشته شد و با قتل او دست بنی‌امیه دیگر بار آلوده بخون يك بیگناه دیگر گشت. این یحیی، در همان روزهایی که پدرش بیاری کوفیان با بنی‌امیه بستیزه برخاست در کوفه جان خود را در خطر دید. ازین رو اندکی بعد از قتل پدر پنهانی از کوفه بگریخت و با چندتن از یاران خویش بخراسان رفت. در سرخس، خوارج که با بنی‌امیه میانه‌ی نداشتند درصدد برآمدند که با او همدست شوند و سر به شورش برآورند. اما یاران یحیی او را از اتحاد با خوارج باز داشتند و او ببلخ رفت. در آنجا بتدارک کار خویش پرداخت و یاران بر وی گرد آمدند یوسف بن عمر که زید را کشته بود از یحیی بیم داشت چون دانست کار یحیی در خراسان بالا گرفته است بوالی خراسان که نصر بن سیار بود نامه کرد تا یحیی را فرو گیرد. نصر بن سیار از فرمانروای بلخ درخواست و او یحیی را فرو گرفت و نزد نصر فرستاد. نصر بن سیار یحیی را در مرو بزنداد کرد اما ولید بن یزید خلیفه اموی که بجای هشام خلافت یافته بود نامه‌ی بنصر بن سیار نوشت و فرمان داد تا یحیی را آزار نرساند و رها کند. نصر او را رها کرد و بتواخت و نزد خلیفه روانه نمود اما به حکمرانان بلاد خراسان، از سرخس و طوس و ابر شهر [که نیشابور باشد] دستور داد که او را رها نکنند تا در خراسان بماند، چون یحیی به بیسوق رسید از بیم گزند یوسف بن عمر بهتر آن دید که به عراق نرود و در خراسان بماند همانجا نیز بماند و دعوت آغاز کرد. صدویست کس با او بیعت کردند. با همین اندک مایه نفر آهنگ ابر شهر کرد و بر عمرو بن زراره که فرمانروای آن شهر بود فائق آمد. پس از آن بهرات و جوزجانان رفت و در آنجا عده‌ی دیگر از مردم خراسان بدو پیوستند اما چندی بعد لشکری که

۲۹- برای اخبار زید بن علی گذشته از یعقوبی، طبری، مقریزی، مقاتل الطالبین رک به: عمدة الطالب ص ۱۳۰، تبصرة العوام ص ۱۸۵، الفرق بین الفرق ص ۲۵، بیان الادیان ص ۳۴، الملل و النحل شهرستانی ص ۱۱۶ چاپ کورتن، و کتب عدیده دیگر.

نصرین سیار بدفع او فرستاده بود با او تلافی کرد. جنگی سخت و خونین روی داد. یحیی با یارانش کشته شدند (رمضان ۱۲۵ هجری) سرش را به دمشق بردند و پیکرش را بر دروازه جوزجانان آویختند تا روزی که یاران ابومسلم بر خراسان دست یافتند او همچنان سردار بود. مرگت یحیی که در هنگام قتل ظاهراً هجده سال بیش نداشت و رفتار اهانت آمیزی که با کشته او کردند شیعیان خراسان را سخت متأثر کرد. ۳۰ ازین رو، ابومسلم صاحب دعوت، از این امر استفاده کرد و کسانی را که با او بیعت میکردند وعده می داد که انتقام خون یحیی را از کشتندگانش باز خواهد. در حقیقت، خون یحیی مثل خون ایرج و سیاوش، بهانه جنگها شد، و بسیاری از مردم خراسان را بکین توزی واداشت و برضد بنی امیه همدستان ساخت چندانکه ابومسلم چون بر جوزجانان دست یافت قاتلان یحیی را بکشت و پیکر یحیی را از دار فرود آورد و دفن کرد مردم خراسان هفتاد روز بر یحیی سوگواری کردند و در آن سال چنانکه مسعودی نقل می کند، هیچ پسر در خراسان نژاد الا که او را یحیی و یا زید نام کردند. ۳۱

این مایه ستمکاری که از بنی امیه و عمال آنها صادر میشد خاطر مسلمانان خاصه موالی را از آنها رنجور و رمیده می کرد. اما آنچه آنها را تالیب پرتگاه سقوط کشانید تعصب و اختلاف شدیدی بود که بین یمانی ها و مضری ها از دیر باز در گرفته بود در آخر روزگار بنی امیه ستیزه های خانوادگی را در بین قوم سبب گشته بود. دشمنی میان دو قبیله در تاریخ عرب سابقه طولانی دارد اما بیخردی و خود کامگی ولید بن یزید خلیفه اموی، مقارن این ایام آنها تجدید کرد. خالد بن عبدالله قسری که یمانی بود در زمان یزید بن عبدالملک و برادرش هشام مدتی در عراق حکومت کرده بود. یوسف بن عمر ثقفی که پس از او بحکومت عراق منصوب شد درصدد برآمد که او را بچس باز دارد و اموالش را بازجو و شکنجه بستاند اما هشام با آنکه در باره خالد بدگمان بود بزجر و نکال او رضا نداد. چون نوبت خلافت

۳۰- در باب یحیی بن زید و قیام او گذشته از طبری، مسعودی، یعقوبی به مقاتل الطالین ابوالفرج اصفهانی و تاریخ گزیده حمدالله مستوفی رجوع کنید. برای تحقیقات فرنگی ها نیز رجوع نمائید به مقاله C. Van Arendonk در دائرة المعارف اسلام ج ۴.

۳۱- مروج، ج ۲ ص ۱۸۵ چاپ مصر.

بولید رسید خالد را به یوسف سپرد و یوسف او را بکوفه برد و با شکنجه بکشت یمنیان گرد آمدند و آهنک و لید کردند و لید مضریه را بدفع آنان گماشت. در جنگی که میان آنها رخ داد مضریه مغلوب شدند. یماتیه بدمشق درآمدند و محمد بن خالد را که لید بازداشته بود آزاد کردند سپس یزید بن ولید پسر عم ولید را بجای او برداشتند و ولید را بخواری کشتند. ۳۲

سقوط امویها

بدینگونه کار خلافت دستخوش هرج و مرج و عرضه تعصب و نزاع یمانیها و مضریهها گشت زیرا مضریهها نیز چندی پس از مرگ یزید که بیش از ششماه خلافت نکرد مروان بن محمد را بخلافت برداشتند و بار دیگر یمانیها را زبون کردند.

این هرج و مرج مایه ضعف دولت بنیامیه گشت. خاصه که در خراسان مرکز دعوت عباسیان نیز، بر اثر این نزاع و تعصب، بنیامیه مجال سرکوبی مخالفان خویش را نمی یافتند. شیپور انقلاب طنین افکنده بود و دشمنان هر چند سال، در گوشه‌یی از مملکت قیام میکردند. سقوط بنیامیه قطعی و حتمی بود.

خراسان مهد افسانه‌های پهلوانی ایران، که از مرکز حکومت عربی دورتر بود، بیش از هر جا برای قیام ایرانیان مناسب می نمود. بهمین جهت وقتی قدرت بنیامیه رویافول میرفت دعوت عباسیان در آنجا طرفداران بسیار یافت.

دعوت ابومسلم در آن سامان باشور و علاقه خاصی تلقی گشت. کسانی که از جور و تحقیر و بیداد عربان بستوه آمده بودند، این نهضت را مژده‌ رهایی خویش تلقی کردند نصر بن سیار که در خراسان شاهد این احوال و اوضاع بود، در پایان نامه‌یی که بمروان آخرین خلیفه اموی فرستاد، اضطراب و نگرانی خود را از توسعه نهضت ابومسلم آشکارا بیان میکرد و از حیرت و خشم می گفت و می نوشت که: «من درخشیدن پاره‌های آتش را در میان خاکستر معاینه می بینم و زودا که پاره‌های آتش افروخته گردد، دوپاره‌چوب، آتش را برمیافروزد و همیشه سخن مقدمه عمل قرار میگیرد. من از سر تعجب همواره

میگویم که کاش میدانستم بنی‌امیه بیدارند یا خواب؟^{۳۳} اما بنی‌امیه در خواب بودند: خواب غفلت و غروری که همیشه دولت‌های خودکامه و ستمکار را تا کنار پرتگاه سقوط میکشاند. قیام ابومسلم بود که آنان را از این خواب خوش برانگیخت و بنیاد خلافت اموی را یکسره برانداخت.

در این کتاب، به بررسی تاریخ و فرهنگ ایران در دوره اسلامی پرداخته شده است. نویسنده تلاش کرده است تا با استفاده از منابع معتبر، تصویری جامع از این دوره ارائه دهد. در این کتاب، به بررسی تاریخ و فرهنگ ایران در دوره اسلامی پرداخته شده است. نویسنده تلاش کرده است تا با استفاده از منابع معتبر، تصویری جامع از این دوره ارائه دهد. در این کتاب، به بررسی تاریخ و فرهنگ ایران در دوره اسلامی پرداخته شده است. نویسنده تلاش کرده است تا با استفاده از منابع معتبر، تصویری جامع از این دوره ارائه دهد.

۳۳- تاریخ یعقوبی ج ۳ ص ۷۹ - مضمون این ابیات است که نصر بخلیفه نوشته است:

اری بین الرماد و میض جمر
فان النار بالعودین توری
اقول من التعجب لیت شعری
و یوشک ان یكون له ضرام
و ان الفعل یقدمه الکلام
ا ایقاظ امیه ام نیام

زبان گمشده

نغمه‌های کهن

در آن روزها که بارید و نکیسا بانوهای پهلوی و ترانه‌های خسروانی در ودیوار کاخ خسروان را در امواج لطف و ذوق فرو می‌گرفتند، زبان تازی در کام فرمانروایان صحرا از ریگهای تفته بیابان نیز خشک‌تر و بی‌حاصل‌تر بود. در سراسر آن بیابانهای فراخ بی‌پایان اگر نغمه‌ی طنین می‌افکند سرود جنگ و غارت و نوای رهزنی و مردم‌کشی بود. نه‌پندی و حکمتی برزبان قوم جاری بود و نه‌شوری و مهری از لب‌هاشان می‌تراوید. شعرشان توصیف پشگ شتر بود و خطبه‌شان تحریض بجنگ. بخلاف ایران که زبان آن سراسر معنی و حکمت بود. اندرزنامه‌های لطیف و سخنان دلپذیر داشتند. کتاب‌های دینی و سرودهای آسمانی زمزمه می‌نمودند. داستانهای شیرین از پادشاهان گذشته در خدایتامه‌ها می‌سرودند. هر طایفه را زبانی و خطی جداگانه بود. در دربار شاهان زبانهای خوزی و پارسی و دری هر یک جایی و مقامی داشت. ^۱ سرودهای لطیف و سخنان زیبا را ارجسی و بهایی بود درست است که شعر عروضی، بدین صورت که پس اسلام متداول گشته است در آن روزگار معمول نبود. اما وجود شعر و سرود، در ایران پیش از اسلام، از وجود شعر جاهلی عرب محقق‌ترست.

۱- در بعضی کتابها از قول عبدالله بن مقفع نقل شده است که پادشاهان ایران در مجالس خویش بزبان پهلوی سخن می‌گفته‌اند اما در خلوتها با بزرگان مملکت بلفظ خوزی تکلم می‌نموده‌اند. همچنین مردم بلاد مدائن و کسانی که بر درگاه پادشاهان بوده‌اند. زبانشان دری بوده است و موبدان و منسوبان آنها بزبان فارسی سخن می‌رانده‌اند. (رک: الفهرست، طبع مصر ص ۱۹، یاقوت، ج ۴، کلمه فهلو - و حمزة اصفهانی: التنبیه علی حدوث التصحیف).

شهرت و آوازه خنیاگران و نغمه پردازان مشهوری مانند بارید و نکیسا حکایت از وجود شعر در زبان پهلوی دارد. البته هیچ موسیقی و آواز، بی شعر تحقق نمی یابد و بدین سبب می توان گفت نغمه های این خنیاگران و رامشگران بانوعی شعر همراه بوده است. نمونه این نوع اشعار را محققان در قطعه های پهلوی «درخت اسوریک» و «یادگار زریران» و برخی از «پندنامه ها» نشان می دهند. مناجاتها و سرودهای مانوی نیز، که نمونه هایی از آن امروز بدستست، لطیف ترین نمونه شعر پیش از اسلام ایران را عرضه می دارد.^۲ زبان ایران، در آن زمان گذشته از شعر آثار فلسفی و علمی نیز داشت. حتی بعضی از کتابهای علمی را از یونانی و هندی بدان زبان نقل کرده بودند. زبان این قوم زبان شعر و ادب و زبان ذوق و خرد بود. زبان قومی بود که از خرد و دانش و فرهنگ و ادب بقدر کفایت بهره داشت. یا اینهمه این قوم، «که بصد زبان سخن می گفتند» وقتی، با اعراب مسلمان روبرو گشتند «آیا چه شنیدند که خاموش شدند؟»

پیام تازه

زبان تازی پیش از آن، زبان مردم نیمه وحشی محسوب میشد و لطف و ظرافتی نداشت. با اینهمه، وقتی بانگ قرآن و اذان در فضای ملک ایران پیچید، زبان پهلوی در برابر آن فرو ماند و بخاموشی گرایید. آنچه درین حادثه زبان ایرانیان را بند آورد سادگی و عظمت «پیام تازه» بود. و این پیام تازه، قرآن بود که سخنوران عرب را از اعجاز بیان و عمق معنی خویش بسکوت افکنده بود. پس چه عجب که این پیام شگفت انگیز تازه در ایران نیز زبان سخنوران را فروبندد و خردها را بحیرت اندازد. حقیقت این است که از ایرانیان،

۲- مانویان، بموسیقی و شعر، مثل سایر هنرهای زیبا علاقه خاصی داشته اند. نمونه هایی از دعاها و سرودهای دینی آنها در کشفیات و حفریات تورقان بدست آمده است. برای اطلاعات بیشتر، درین باب و دریاب تمام مسائل مربوط بمانویه رجوع شود به: کتاب (مانی و دین او: دو خطابه از آقای سید حسن تقی زاده، نشریه انجمن ایرانشناسی تهران ۱۳۳۵) مخصوصاً ص ۵۵. تمام مآخذ و منابع مهم شرقی و غربی در این کتاب نقل و ذکر شده است و برای نمونه ای از سرودها و ادعیه مانویان رک به:

Boyce (M): The Manichean Hymn-cycles in Parthian. oxford university Press 1954

آنها که دین را بطیب خاطر خویش پذیرفته بودند شور و شوق بی‌حدی که درین دین مسلمانی تازه می‌یافتند چنان آنها را محو و بیخود میساخت که بشاعری و سخن‌گوئی وقت خویش بتلف نمی‌آوردند. علی‌الخصوص که این پیام آسمانی نیز، شعر و شاعری را ستوده نمیداشت و بسیاری از شاعران را در شمار گمراهان و زیانکاران میشناخت. آنکسان نیز، که از دین عرب و از حکومت او دل خوش نبودند، چندان عهد و پیمان در «ذمه» داشتند که نمی‌توانستند لب بسخن بکشایند و شکایتی یا اعتراضی کنند. ازین روست که در طی دو قرن، سکوتی سخت ممتد و هراس‌انگیز بر سراسر تاریخ و زبان ایران سایه افکنده است و در تمام آن مدت جز فریادهای کوتاه و وحشت‌آلود اما بریده و بی‌دوام، از هیچ لبی بیرون نتراویده است و زبان فارسی که در عهد خسروان از شیرینی و شیوایی سرشار بوده است در سراسر این دو قرن، چون زبان گنگان ناشناس و بی‌اثر مانده است و مدتی دراز گذشته است تا ایرانی، قفل خموشی را شکسته است و لب بسخن گشوده است.

زبان گمشده

آنچه از تأمل در تاریخ برمی‌آید این است، که عربان هم از آغاز حال، شاید برای آنکه از آسیب زبان ایرانیان در امان بمانند، و آن را همواره چون خربۀ تیزی در دست مغلوبان خویش نه بینند در صدد برآمدن زبان‌ها و لهجه‌های رایج در ایران را، از میان ببرند. آخر این بیم هم بود که همین زبانها خلقی را بر آنها بشوراند و ملک و حکومت آنان را در بلاد دور افتاده ایران بخطر اندازد بهمین سبب مرجا که در شهرهای ایران، به خط و زبان و کتاب و کتابخانه برخوردند با آنها سخت بمخالفت برخاستند. رفتاری که تازیان در خوارزم با خط و زبان مردم کردند بدین دعوی حجت است. نوشته‌اند که وقتی قتیبة بن مسلم سردار حجاج، بار دوم بخوارزم رفت و آن را باز گشود مرکس را که خط خوارزمی می‌نوشت و از تاریخ و علوم و اخبار گذشته آگاهی داشت از دم تیغ بی‌دریغ درگذاشت و موبدان و هیربدان قوم را یکسر هلاک نمود و کتابهایشان همه بسوزانید و تباہ کرد تا آنکه رفته رفته مردم امی ماندند و از خط و کتابت بی‌بهره گشتند و اخبار

آنها اکثر فراموش شد و از میان رفت. ۳. این واقعه نشان می‌دهد که اعراب زبان و خط مردم ایران را بمشابهٔ حربیه‌یی تلقی می‌کرده‌اند که اگر در دست مغلوبی باشد ممکن است بدان با غالب درآویزد و بستیزد و پیکار برخیزد. ازین‌رو شگفت نیست که در همهٔ شهرها، برای از میان بردن زبان و خط و فرهنگ ایران بجد کوششی کرده باشند. شاید بهانهٔ دیگری که عرب برای مبارزه با زبان و خط ایران داشت این نکته بود که خط و زبان مجوس را مانع نشر و رواج قرآن می‌شمرد. در واقع، از ایرانیان، حتی آنها که آیین مسلمانی پذیرفته بودند زبان تازی را نمی‌آموختند و ازین‌رو بسا که نماز و قرآن را را نیز نمی‌توانستند بتازی بخوانند. نوشته‌اند که «مردمان بخارا باول اسلام در نماز، قرآن بپارسی خواندندی و عربی نتوانستندی آموختن و چون وقت رکوع شدی مردی بسود که در پس ایشان بانگ زدی بکنیتانکنیت، و چون سجده خواستندی کردن بانگ کردی نگوینانگونی کنیت»^۴ با چنین علاقه‌یی که مردم، در ایران بزبان خویش داشته‌اند شگفت نیست که سرداران عرب، زبان ایران را تا اندازه‌یی بسادین و حکومت خویش معارض دیده باشند و در هر دیاری برای از میان بردن و محوکردن خط و زبان فارسی کوششی ورزیده باشند.

کتاب سوزی

بدینگونه شك نیست که در هجوم تازیان بسیاری از کتابها و کتابخانه‌های ایران دستخوش آسیب فنا گشته است. این دعوی را از تاریخها می‌توان حجت آورد و قرائن بسیار نیز از خارج آن را تایید می‌کند. با اینهمه بعضی از اهل تحقیق در این باب تردید دارند. این تردید چه لازم است؟ برای عرب که جز کلام خدا هیچ سخن را قدر نمی‌دانست

۳- رك: آثار الباقیه ص ۳۵، ۳۶، ۴۸.

۴- تاریخ بخارا ص ۷۵ چاپ تهران - برای قرائت و اشتقاق این الفاظ در زبان سغدی، و مطالعه عقاید استاد هنینگ Henning و استاد روزنبرگ Rosenberg در این باب، رجوع شود به تعلیقات آقای ریچارد فرای R. Frye بر ترجمه تاریخ بخارا که ایشان بنام: The History of Bukhara, 1954 بزبان انگلیسی منتشر کرده‌اند و عقاید زبان‌شناسان مزبور در آنجا بتفصیل نقل شده است (رك: ص ۲۳۵ کتاب مزبور) گذشته از استاد هنینگ و روزنبرگ، مرحوم بهار نیز این عبارات و الفاظ را بقیاس تصحیح کرده است بدین شکل: نگون کنیت، و نگوینانگون کنیت. رك: سبک‌شناسی ج ۱ ص ۲۲۹.

کتابهایی که از آن مجوس بود و البته نزد وی دست کم مایه ضلال بود چه فایده داشت که بحفظ آنها عنایت کند؟ در آیین مسلمانان آن روزگار آشنایی بنخط و کتابت بسیار نادر بود و پیداست که چنین قومی تا چه حد می‌توانست به کتاب و کتابخانه علاقه داشته باشد. تمام قراین و شواهد نشان می‌دهد که عرب از کتابهایی نظیر آنچه امروز از ادب پهلوی باقی مانده است فایده‌ی نمی‌برده است درینصورت جای شك نیست که در آنگونه کتابها پدیده حرمت و تکریم نمی‌دیده است. از اینها گذشته، در دوره‌ی که دانش و هنر، بتقریب درانحصار موبدان و بزرگان بوده است، از میان رفتن این دو طبقه، ناچار دیگر موجبی برای بقای آثار و کتابهای آنها باقی نمی‌گذاشته است. مگر نه این بود که در حمله تازیان، موبدان پیش از هر طبقه دیگر مقام و حیثیت خویش را از دست دادند و تارومار و کشته و تباہ گردیدند؟ با کشته شدن و پراکنده شدن این طبقه پیداست که دیگر کتابها و علوم آنها نیز که به درد تازیان هم نمی‌خورد موجبی برای بقا نداشت. نام بسیاری از کتابهای عهد ساسانی در کتابها مانده است که نام و نشانی از آنها باقی نیست. حتی ترجمه‌های آنها نیز که در اوایل عهد عباسی شده است از میان رفته است. پیداست که محیط مسلمانان برای وجود و بقاء چنین کتابها مناسب نبوده است و سبب نابودی آن کتابها نیز همین است.

باری از همه قراین پیداست که در حمله عرب بسیاری از کتابهای ایرانیان، از میان رفته است. گفته اند که وقتی سعد بن ابی وقاص برمداین دست یافت در آنجا کتابهای بسیار دید. نامه به عمر بن خطاب نوشت و در باب این کتابها دستوری خواست. عمر در پاسخ نوشت که آنهمه را بآب افکن که اگر آنچه در آن کتابها هست سبب راهنمایی است خداوند برای ما قرآن فرستاده است که از آنها راه نماینده تر است و اگر در آن کتابها جز مایه گمراهی نیست خداوند ما را از شر آنها در امان داشته است. ازین سبب آنهمه کتابها را درآب یا آتش افکندند. درست است که این خبر در کتابهای کهنه قرنهای اول اسلامی نیامده است و بهمین جهت بعضی از محققان در صحت آن دچار تردید گشته اند اما مشکل می‌توان تصور کرد که اعراب، با

کتابهای مجوس، رفتاری بهتر از این کرده باشند. بهر حال از وقتی حکومت ایران بدست تازیان افتاد زبان ایران نیز زبان تازیان گشت. دیگر نه در دستگاه فرمانروایان بکار می آمد و نه در کار دین سودی میداشت. در نشر و ترویج آن نیز اهمیتی نمی رفت و ناچار هر روز از قدر و اهمیت آن می کاست. زبان پهلوی اندک اندک متعصر بموبدان و بهدینان گشت. کتابهایی نیز اگر نوشته میشد بهمین زبان بود. اما از بس خط آن دشوار بود اندک اندک توشتن آن منسوخ گشت. زبانهای سفدی و خوارزمی نیز در مقابل سختگیریهایی که تازیان کردند رفته رفته متروک می گشت. این زبانها نه با دین تازی و زندگی تازه سازگار بودند و نه هیچ اثر تازه یی بدانها پدید می آمد. ازین روی بود، که وقتی زبان تازی آواز برآورده زبانهای ایران يك چند دم در کشیدند. در حالی که زبان تازی زبان دین و حکومت بود، پهلوی و دری و سفدی و خوارزمی جز در بین عامه باقی نماند. درست است که در شهرها و روستاها مردم با خویشتن باین زبانها سخن می راندند اما این زبانها جز این چندان فایده دیگر نداشت. بهمین سبب بود که زبان ایران در آن دوره های سکوت و بینوایی تحت سلطه زبان تازی درآمد و بدان آمیخته گشت و علی الخصوص اندک اندک لغتهایی از مقوله دینی و اداری در زبان فارسی وارد گشت.

نقل دیوان

نقل دیوان از پارسی بتازی در روزگار حجاج، نیز از اسباب عمده ضعف و شکست زبان ایران گشت. دیوان عراق تا روزگار حجاج بخط و زبان فارسی بود، حساب خراج ملك و ترتیب خرج لشکریان را دبیران و حسابگران فرس نگاه می داشتند. در عهد حجاج، تصدی این دیوان را زادان فرخ داشت. حجاج در کار خراج اهتمام بسیار می ورزید و چون باموالی و نبطیها دشمن بود در صدد بود که کار دیوان را از دست آنها بازستاند. در دیوان زادان فرخ، مردی بود از موالی تمیم، نامش صالح بن عبدالرحمن که بفارسی و تازی چیزی می نوشت. و این صالح، در بصره زاده بود و پدرش از اسرای سیستان بود. درین میان حجاج صالح را بدید و بیسندید و او را بناخت و بخویشتن نزدیک کرد. صالح شادمان گشت و چون يك چند بگذشت، روزی با

زادان فرخ سخن می‌رانند. گفت بین من و امیر واسطه تو بوده‌یی اکنون چنان بینم که حجاج را در حق من دوستی پدید آمده است و چنان پندارم که روزی مرا بر تو در کارها پیش دارد و ترا از پایگاه خویش بسر اندازد. زادان فرخ گفت باک مدار. چه حاجتی که او بمن دارد بیش از حاجتی است که من باو دارم. و او بجز من کسی را نتواند یافت که حساب دیوان وی را نگهدارد. صالح گفت اگر من بخواهم که دیوان حساب را بتازی نقل کنم توانم کرد. زادان فرخ گفت اگر راست گویی چیزی نقل کن تا من به بینم. صالح چیزی از آن بتازی کرد. چون زادان فرخ بدید بشگفت شد و دبیران را که در دیوان بودند گفت خویشتن را کاری دیگر بجوئید که این کار تباه شد. پس از آن، از صالح خواست که خویشتن را بیمارگونه سازد و دیگر بدیوان نیاید. صالح خویشتن را بیمار فرا نمود و يك چند بسدیوان نیامد. حجاج از او پرسید گفتند بیمار است طبیب خویش را که تیا دوروس نام داشت به پرسیدنش فرستاد. تیا دوروس در وی هیچ رنجوری ندید چون زادان فرخ از این قضیه آگاه گشت از خشم حجاج بترسید. کس نزد صالح فرستاد و پیام داد که بدیوان باز آید. صالح بیامد و همچنان بسر شغل خویش رفت. چون يك چند بگذشت فتنه ابن اشعث پدید آمد و در آن حادثه چنان اتفاق افتاد که زادان فرخ کشته شد. چون زادان فرخ کشته آمد حجاج کسار دیوان را بصالح داد و صالح بیامد و بجای زادان فرخ شغل دبیری بر دست گرفت. مگر روزی در اثنای سخن، از آنچه بین او و زادان فرخ رفته بود چیزی گفت حجاج بدو در پیچید و بجد درخواست تا دیوان را از پارسی بتازی نقل کند، صالح نیز پذیرفت و بدین کار رای کرد. زادان فرخ را فرزندی بود، نامش مردانشاه، چون از قصد صالح آگاه شد بیامد و ازو پرسید که آیا بدین مهم عزم جزم کرده‌ای؟ صالح گفت آری و این بانجام خواهم رسانید. مردانشاه گفت چون شمارها را بتازی نویسی دهویه و بیستویه را که در فارسی هست چه خواهی نوشت؟ گفت عشر و نصف عشر نویسم. پرسید «وید» را چه نویسی؟ گفت بجای آن «ایضاً» نویسم. مردانشاه بخشم درشد و گفت خدای بیخ‌و‌بن تو از جهان براندازد که بیخ‌و‌بن زبان فارسی را برافکندی و گویند که دبیران ایرانی، صد هزار درم بدو دادند تا عجز بهانه کند و از نقل

دیوان بتازی درگذرد. صالح نپذیرفت و دیوان عراق را بتازی درآورد^۶ و از آن پس دیوان بتازی گشت و ایرانیان را که تا آن زمان در دیوان قدری و شانی داشتند، بیش قدر و مکانت نماند و زبان فارسی که تا آن زمان در کار دیوان بدان حاجتمند بودند از آن پس مورد حاجت نبود و روز بروز روی در تنزل آورد.

آغاز سکوت

درین خموشی و تاریکی وحشی و خون‌آلودی که درین روزگاران، نزدیک دو قرن برتاریخ ایران سایه افکنده‌ست بیموده است که محقق در پی یافتن برگه‌هایی از شعر فارسی برآید. زیرا محیط آن زمانه، هیچ برای پروردن شاعری پارسی‌گوی مناسب نبود. آنچه عرب در آندوره از شعر درک می‌کرد قصیده‌هایی بود که عربان در ستایش و نکوهش بزرگان روزگار خویش می‌سرودند یا قطعه‌هایی که به نام رجز می‌گفتند و از شور و حماسه جنگی آکنده بود. البته هیچ یک از این دوگونه شعر در چنان روزگاران در زبان پارسی مجال ظهور و سبب وجود نداشت. در آن روزگاران که قوم ایرانی مفلوب تازیان گشته بود و جز نقش مرگت و شکست و فرار در پیش چشم نداشت حماسه جنگی نداشت تارجز بسراید. نیز در چنان هنگامه‌یی که در شهرهای ایران عربان حکومت می‌کردند و خلیفه نیز که در شام یا بغداد می‌نشست عرب بود ناچار از ایرانیان کسی درصدد برنمی‌آمد که خلیفه یا عمال او را بزبان فارسی بستايد. معانی دینی و اخلاقی نیز، نه در شعر آن روزگاران چندان معمول بود و نه ایرانیان مسلمان اگر اندیشه‌هایی از اینگونه داشتند نقل آنها را بزبان فارسی سودمند می‌شمردند ایرانیان نامسلمان نیز مجالی و فراغی برای اینگونه سخنان کمتر می‌یافتند. ستایش زن و شراب نیز که ماده غزل می‌توانست باشد، تجاوزی بحرمت و حرم مسلمانان بود و هرگز مورد اغماض تازیان واقع نمی‌گشت. با این همه اگر سخنانی ازینگونه، بوسیله زنادقه و آزاد اندیشان آن روزگار گفته میشد از انجمن بیرون نمی‌رفت و بین خود قوم می‌ماند و انعکاسی نمی‌یافت شاید بهمین سبب اگر چیزهایی ازینگونه بیارسی و حتی تازی

۶- ركه: الفهرست ص ۳۳۸ - ادب الكتاب صولی ص ۱۹۲ - بلادزی

گفته میشد نمی ماند و از میان می رفت. هجو و شکایت نیز که از عمده ترین مایه های شعرست درین دوره مجال ظهور نمی یافت. هراعتراضی و هر شکایتی که در چنان روزگاری بزبان یکی از ایرانیان برمی آمد بشدت خفه میشد. خلفا مکرر شاعران و گویندگانی را که بزبان تازی از مفاخر ایران، و از تاریخ گذشته نیاکان خویش سخن یاد می کردند آزار و شکنجه می دادند.^۷

فریاد خاموشان

از اینگونه سخنان، اگر چیزی گفته میشد بسی نمی پایید و با آثار دیگر شعوبیان از میان می رفت و اگر صدایی با اعتراض و شکایت برمی خاست انعکاس بسیار نمی یافت و در خلال قرنهای ماضی گشت. در برابر مظالم و فجایعی که عربان در شهرها و روستاها بر مردم روا می داشتند جای اعتراض نبود. هرکس در مقابل جفای تازیان نفس برمی آورد کافر و زندیق شمرده میشد و خویش هدر می گشت. شمشیر غازیان و تازیانه حکام هرگونه صدای اعتراضی را خفه و خاموش می کرد.

اگر صدایی برمی آمد فریاد دردناک اما ضعیف شاعری بود که بر ویرانی شهر و دیار خویش نوحه می کرد و مانند ابوالینبغی، یک امیرزاده بدفرجام اندوه و شکایت خود را بدینگونه می سرود:

سمرقند کنندمند بدینت کی اوفکنند

از شاش ته بهی همیشه ته خبی^۸

یا ناله جانسوز زرتشتی ایران دوستی بود که در زیر فشار رنجها و شکنجه ها آرزو می کرد که یک دست خدایی از آستین غیب برآید و کشور را از چنگ تازیان برهاند و بانتظار ظهور این موعود غیبی بزبان پهلوی می سرود:

کی باشد که پیکی آید از هندوستان

۷- برای نمونه رفتاری که خلفا با این گونه شعرا می کردند، رک: به افغانی ج ۴ ص ۴۲۳.

۸- گوینده این ترانه، ابوالینبغی عباس بن طرخان یا یحیی برمکی و پسرانش فضل و جعفر معاصر و مربوط بوده است. قطعه فوق در کتاب المسالك و الممالك ابن خردادبه نقل شده (ص ۲۶) این قطعه را اولین بار مرحوم عباس اقبال طی مقاله ای منتشر کرده است. رک: مجله مهر سال اول شماره ۱۰.

که آمد آن شاه بهرام از دوده کیان*
 کش پیل هست هزار و بر سراسر هست پیلبان
 که آراسته درفش دارد بآیین خسروان
 پیش لشکر برند با سپاه سرداران
 مردی گسیل^۹ باید کردن زیرک ترجمان
 که رود و بگوید بهندوان
 که ما چه دیدیم از دشت تازیان
 با یک گروه دین خویش پراکندند، و برفت
 شاهنشاهی ما بسبب ایشان
 چون دیوان دین دارند، چون سگ خورند نان
 بستاندند پادشاهی از خسروان
 نه بهتر نه بمردی، بلکه بافسوس و ریشخند
 بستدند بستم از مردمان
 زن و خواسته شیرین، باغ و بوستان
 جزیه برنهادند و پخش کردند بر سران*
 با اسلیک^{۱۰} بخواستند ساوگران
 بنگر تا چه بدی درافکند این دروغ بگیهان
 که نیست از آن بدتر چیزی بجهان...^{۱۱}

آهنگ پارسی

بدینگونه زبان تازی، با پیام تازه‌یی که از بهشت آورده بود و با تیغ آهیخته‌یی که هر مخالفی را بدوزخ بیم می‌داد، زبان خسروان و

۹- این کلمه را بیلی «بشیر» و مرحوم هدایت «بصیر» خوانده است، صورت فوق که قرائت مرحوم بهار است ظاهراً مناسب‌تر است.
 ۱۰- استاد بیلی این کلمه را «اصلی» خوانده است و بمعنی مال اصلی گرفته است. اما مرحوم بهار احتمال داده است بمعنی «صلی» باشد، که بموجب برهان قاطع «بعضی جامه‌یی را گویند که مخصوص گبران است»، یعنی باوجود تحمیل صلی باج هم گرفتند.

۱۱- برای متن پهلوان این قطعه رك به متون پهلوی، جاماسب آسانا:

Jamasp - Asana Pahlavi Texts

مرحوم بهار در مجله مهر سال پنجم و مجله سخن سال دوم و مرحوم صادق هدایت در مجله سخن سال دوم نیز هر یک ترجمه‌یی ازین متن انتشار داده‌اند. ترجمه‌یی هم ازین قطعه بوسیله استاد بیلی بانگلیسی شده است. رك:

Bailey: Zoroastrian Problems in the Ninth - century Books. P 195

موبدان و اندرزگران و خنیاگران کهن را در تنگنای خموشی افکند. با اینهمه هر چند ترانه‌های خسروانی و آهنگ‌های مغانی در برابری آهنگ قرآن و بانگ اذان خاموشی‌گزید لیکن نغمه‌های دلکش و شورانگیز پارسی اندک اندک بر حدیهای تازیان برتری یافت و موسیقی و آواز پارسی به اندک زمان فراخنای بیابانهای عرب را نیز درنوشت و فرو گرفت. هم از آغاز عهد بنی‌امیه در مکه و مدینه و شام و عراق، بساکنیزکان خواننده و بسا غلامان خنیاگر با آهنگ‌های فارسی ترنم می‌کردند. در کتاب اغانی داستانهایی هست که نشان میدهد تازیان تا چه حد شیفته آهنگهای دلپذیر پارسی بوده‌اند. درباره سعید بن مسیح که یکی از قدیم‌ترین خنیاگران عرب در روزگار معاویه بود، آورده‌اند که آوازهای خویش را از روی آهنگهای ایرانی می‌ساخت. از جمله نوشته‌اند که وی برگروهی از ایرانیان که در کعبه بکارگل مشغول بودند گذشت. آوازهایی را که آنها در هنگام کار بدان ترنم می‌کردند شنید و چیزهایی بدان‌شویه بتازی ساخت که نزد تازیان بس مطبوع و دلپذیر افتاد. همچنین روایت کرده‌اند که این سعید بن مسیح نخست بنده‌یی بود. روزی آوازی پرشور و دلپذیر خواند. خواجه‌اش چون آن آواز بشنید بپسندید و از او پرسید که این آواز را از کجا آموختی؟ این مسیح پاسخ داد این آهنگی پارسی است که من شنیده‌ام و آنرا بتازی نقل کرده‌ام خواجه را بسیار خوش آمد و او را آزاد کرد. او نیز در مکه ماند و بخنیاگری پرداخت. داستانهای دیگر نیز از اینگونه در کتابها آورده‌اند و از همه آنها چنین برمی‌آید که موسیقی و آواز پارسی، هم از آغاز کار اعراب را سخت شیفته خویش داشته بود. ۱۲ البته ذوق به آهنگهای پارسی، ذوق به زبان پارسی را نیز در تازیان برمی‌انگیخت. اندک اندک در ترانه‌ها و نغمه‌هایی که شاعران تازی گوی می‌سرودند الفاظ و ترکیبات و حتی جمله‌ها و مصرعهای پارسی تکرار میشد. در سخنان ابونواس، و در اشعاری که برخی معاصران او سروده‌اند ازین الفاظ و مصرعهای فارسی بسیار هست. اینک يك نمونه کوتاه:

يا غاسل الطرجهار لـلـخـنـدـرـيـس العتار
يا ترجسي و بهاري بده مرا يك باري ۱۲

۱۲- فجرالاسلام، ج ۱ ص ۱۴۳.

۱۳- طرجهار: قدح شرب. در باب فارسیات ابونواس رجوع شود بمقاله.

اینگونه اشعار، باوزنهای کوتاه و ساده، غالباً برای بزم‌های طرب گفته می‌شده است و حکایت از رواج موسیقی و آواز و زبان فارسی در مجالس تازیان دارد و از اینگونه فارسیات، برمی‌آید که زبان فارسی با نغمه‌ها و آهنگهای شورانگیزی که با آن همراه بوده است در مجالس اهل طرب قبول تمام داشته است.

از اینها گذشته، هیچ شك نیست که سرودها و ترانه‌های فارسی، مانند دوره‌های پیشین همچنان رواج و رونق خود را داشت. اگر زبانهای پهلوی و سغدی دری و خوارزمی در دستگاه دین و حکومت در برابر زبان تازی شکست خورده بود نزد عامه هرکدام، همچنان رواج و رونق خود را داشت. در هر شهری عامه مردم بهمان زبان دیرین سخن می‌گفتند. ترانه‌ها و سرودها و افسانه‌ها و مثل‌ها همان بود که در قدیم بود.

از اینگونه ترانه‌ها در تاریخها نمونه‌هایی هست. نوشته‌اند که وقتی سعیدبن عثمان، از جانب معاویه فرمانروایی خراسان یافت و بآنسوی جیعون رفت و بخارا بگشود با خاتون بخارا که کارهای شهر همه بردست او بود صلح کرد و میان آنها دوستی پدید آمد و خاتون برین عرب شیفته گشت و مردم، بزبان بخارایی درین باره سرودها ساختند نمونه‌یی از این سرودهایی که در باب سعید و خاتون بخارا گفته‌اند بدست نیست و جای دریغ است. ۱۴ امایک دو نمونه از اینگونه سخنان باقی است و از آن جمله ترانه یزیدبن مفرغ و حراره کودکان بلخ نقل کردنی است.

ترانه‌یی در بصره

داستان یزیدبن مفرغ و ترانه‌یی که او در هجو ابن‌زیاد گفته است شهرتی خاص دارد. نوشته‌اند که وقتی عبادبن‌زیاد، برادر عبیدالله‌معروف در روزگار خلافت یزیدبن معاویه به حکومت سیستان منصوب گشت یزیدبن مفرغ، که شاعری نامدار بود نیز با او همسراه گشت اما در سیستان عباد در نگهداشت او چندان نکوشید و بدو آنگونه که لازم بود

آقای مجتبی مینوی: مجله دانشکده ادبیات (تهران) سال اول شماره ۳، ۱۴ - تاریخ بخارا ص ۴۸. از این سرود اهل بخارا که گمان می‌رفت نشانی از آن در دست نیست دوپاره را بنده در يك رساله عربی کهنه یافته‌ام. برای تفصیل داستان و اصل آن دوپاره رجوع شود بمقاله من در مجله یغما سال ۱۱ شماره ۷.

عنایت نکرد. یزید برنجید و او را آشکار و پنهان بنکوهید و ناسزا گفت. عباد او را بزندان کرد و یزید چون از زندان بگریخت بعراق و شام رفت و هرجا می‌رسید پسران زیاد را می‌نکوهید و در نسب و شرف آنها طعن می‌کرد عبیدالله او را بگرفت و بزندان انداخت و با او سخت بدرفتاری آغاز نهاد. روزی فرمان داد تا نبیذ با گیاهی «شبرم» نام که اسپال آورد بدو بنوشانیدند. تا در مستی و نزاری طبیعت او نیز روان شد پس از آن گربه‌یی و خوکی و سگی با او دریک بند کشیدند و بدین حال او را در بصره، به کوی و پرزن میگردانیدند و کودکان بصره در قفای او افتاده بودند و آنچه را از او همی رفت میدیدند و فریاد می‌زدند و بفارسی می‌گفتند این شیست؟ - و او نیز بفارسی می‌گفت:

آبست و نبیذست

و عسارات زیب است

و دنبه فربه و پی است

وسمیه روسیذست

وسمیه نام مادر زیادست که می‌گفتند در روزگار جاهلیت عرب از روسبیاں بوده است. ۱۵ این ترانه، نمونه‌یی است از آنچه درین دوره کودکان بصره، در چنین مواردی می‌خوانده‌اند و با آنکه خواننده و گوینده خود عربست ظاهراً طول اقامت در بلاد ایران زبان فارسی باو آموخته است و بهرحال این چند کلمه نمونه‌یی از آواها و ترانه‌های مردم بصره است، در دوره‌یی که هنوز فقط نزدیک چهل سال از سقوط مدائن می‌گذشت. و از این حیث در تاریخ زبان ایران اهمیت خاص دارد.

سرود در بلخ

اما ترانه کودکان بلخ، داستانی دیگر دارد. در سال ۱۱۹ هجری، سردار عرب، اسدبن عبدالله قسری از خراسان بچنگت ختلان رفت. اما کاری از پیش نبره و پس از رنجهای بسیار که دید، شکسته و ناکام

۱۵- ر. ک: تاریخ سیستان ص ۹۶، طبقات الشعراء ابن قتیبه ص ۲۱۰ -
اغانی ج ۱۷ - و طبری سلسله ۲ ص ۳-۱۹۲ و همچنین مقاله «قدیمترین شعر فارسی» مرحوم قزوینی در بیست مقاله ج ۱ طبع تهران ص ۳۴ - و این حکایت را اولبار مرحوم قزوینی درین مورد نقل کرده است.

بازگشت. چون درین بازگشت به بلخ رسید، مردمان بلخ در حق اوسرودها گفتند، طعنه آمیز و تلخ، بفارسی که کودکان شهر می خواندند و این از کهنه ترین سرودهای کودکان است که در تاریخها آمده است. میخواندند:

از ختلان آمدیه

بروتباه آمدیه

آباره باز آمدیه

خشک و نزار آمدیه ۱۶

ازین پس، دیگر، تا پایان قرن دیگر، هیچ صدایی درین تیرگی و خموشی انعکاس نیافت و هیچ سرودی و زمزمه یی برنیامد که آن سکوت سرد آهنین را بشکند. زبان عامه فارسی دری بود، و در نهان نیز، کتاب های دینی و کلامی به پهلوی نوشته میشد. اما بزبان دری آشکارانه شاعری سرودی گفت و نه گوینده یی کتابی کرد. باز نزدیک یک قرن انتظار لازم بود تا ذوق و قریحه خاموش ایرانی، «زبان گمشده» خویش را بیابد و بدان نغمه های شیرین جاوید خود را آغاز کند.

۱۶- ر. ک: طبری، حوادث سال ۱۰۸ - همچنین ر. ک: قدیمترین شعر فارسی در بیست مقاله قزوینی که حکایت فوق از آنجا نقل شده است.

درفش سپاه

بامداد رستاخیز

خروج سپاهجامگان ابومسلم را می‌توان آغاز رستاخیز ایران شمرد. نهضت این سپاهجامگان از خشم و نفرت نسبت به مروانیان و عربان مایه می‌گرفت. اگر شور وطنی و احساسات قومی و ملی محرک این قوم نبود لامحاله نفرت از ستمکاران عرب در این نهضت و خروج، سببی قوی بشمار می‌آمد. و آل عباس، که از اواخر دوران بنی‌امیه آرزوی خلافت درس می‌پروردند، از این حس بدبینی و کینه‌توزی که خراسانیان نسبت به عرب داشتند، استفاده کردند و آنها را بر ضد خلافت مروانیان برآغالیدند! از همین راه بود، که گویند، ابراهیم امام وقتی ابومسلم را بخراسان جهت نشر دعوت خویش فرستاد بدو نوشت که در خراسان اگر بتوانی، هرکسی را که بتازی سخن می‌گوید بکش و از اعراب مضری کس پر جای مگذار.^۲ از این سخن پیداست که محرک عمده این سپاهجامگان ابومسلم، دشمنی با ستمکاران عرب بوده است و ابراهیم امام و سایر آل عباس نیز از همین راه آنان را بیاری خویش واداشته‌اند. اما اینکه درین نهضت داعیه مذهبی اثری قوی داشته باشد بنظر مشکل می‌آید. درهرحال، محقق است که ابومسلم و یاران او، از نصرت و تأیید عباسیان، جز برانداختن مروان غرض دیگر نداشته‌اند و مشکل بنظر می‌آید که اگر ابومسلم کشته نمی‌شد و سپاهجامگان فرصت می‌یافتند دولت و خلافت را بر بنی‌عباس باقی می‌گذاشتند.

۱- عبون‌الآخبار، ج ۱ ص ۲۰۴.
۲- ابن‌ابی‌الحدید، ج ۱، ص ۳۰۹.

هرچه هست هدف و غرض ابومسلم بدرستی از تاریخها برنمی‌آید. و از این روی در باب او بین نویسندگان اخبار اختلاف است. بعضی سعی کرده‌اند او را شیعه آل علی فرمایند. بی‌اعتنائی او را نسبت به منصور نیز، که سرانجام موجب هلاکتش گشت، از همین رهگذر می‌دانند. اما آنچه از قراین برمی‌آید این پندار را بسختی رد می‌کند، رضایت و حتی اقدام او در قتل ابوسلمه خلال که بتشیع متهم بود، نیز تا اندازه زیادی احتمال شیعی بودنش را ضعیف می‌کند. آیا ابومسلم تمایلات زردشتی داشته است؟ درین باب جای اندیشه هست. با آنکه در تبار و نژاد او اختلاف کرده‌اند؛ با آنکه او را بعضی کرد و بعضی عرب نوشته‌اند، از خلال روایات خوب پیداست که ایرانی بوده است. نامش را بهزادان و نام پدرش را ونداد هرمزد ضبط کرده‌اند. نسب‌نامه‌یی که برایش نوشته‌اند، او را از نژاد شیدوش پسر گودرز یا رهام پسر گودرز معرفی می‌کند. بعضی نیز او را از فرزندان بزرگمهر بختگان شمرده‌اند. زندگی کودکی او در تاریکی پندارها و افسانه‌ها فرو رفته است افسانه‌ها او را خانه‌زاد عیسی بن معقل عجللی شمرده‌اند و شاید تصور شیعی بودنش نیز از همین‌جا سرچشمه گرفته باشد. در ابومسلم نامه‌های عهد صفوی، نسبت او را با اولاد علی رسانیده‌اند و اینهمه قطعاً مجعول و ساختگی است. نکته اینجاست، که علاقه بایران و آیین قدیم ایران، بطوری از کرده‌ها و گفته‌های او برمی‌آید که هر نسبی و هر پنداری از اینگونه را سست و ضعیف جلوه می‌دهد. کوششی که او در برانداختن بهافرید و پیروان وی کرد بنظر می‌آید که برای مجوسان بیش از مسلمانان سودمند بوده است. همدردی شگفت‌انگیزی که در فاجعه پسر سنباد، در نشابور بزیان عربان نشان داد از علاقه او بآیین گبران حکایت دارد شورشها و سرکشی‌هایی را نیز که کسانی چون سنباد و اسحاق ترک برای خونخواهی او برپا کردند بعضی گواه این دانسته‌اند که ابومسلم ظاهراً بآیین مجوس تمایل و پیوندی داشته است.

آشفته‌گی اوضاع

در هر حال شك نیست که ابومسلم ایرانی بوده است. شاید هم بآیین دیرین خویش علاقه‌یی تمام می‌ورزیده است. اما در سرزمین

خویش، همه‌جا با بیداد و آزار مروانیان روپرو بوده است. خراسان و عراق دیار نیاگان خود را می‌دیده است که از بیداد و جفای تازیان عرضه ویرانی و پریشانی گشته است. آشفته‌گی و شوریدگی روزگاری را که در آن مشتی فرومایه قدرت و شکوه خدایان یافته بوده‌اند بچشم خویش می‌دیده است و دریغ می‌خورده است. نومیدی و واماندگی مردم ایران را که هرروز بی‌بوی رهایی با هر حادثه‌جویی همراه می‌شده‌اند و بآرزوی خویش نمی‌رسیده‌اند بدیده عبرت می‌نگریسته است و متأثر می‌شده است. حق آن است که تاریخ روزگار او از پریشانی‌ها و سرگشتگی‌ها و نیز از دروغها و تزویرها آکنده بود. دنیای او دنیایی بود که از آشوبها و دردها مشحون بود.

آرزوهای شریف مرده بود و آراء و عقاید همه‌جا رنگت تزویر و ریا داشت. دین بهانه‌ی بود که زیان کسانی از پی سود خویش بجویند. آن سادگی و آزادگی، که اسلام هدیه آورده بود، در دولت مروانیان جای خود را به ستمکاری و جهانجویی داده بود. هر روز، در عراق و خراسان و دیگر جایها، فرقه تازه‌ی بوجود می‌آمد و دعوت تازه‌ی آغاز می‌گشت. کیسانی‌ها ظهور امام خود را که در کوه رضوی زنده‌اش می‌پنداشتند، انتظار می‌کشیدند. خارجی‌ها، با تیغ کشیده نه‌همان عمال حکومت، که مال و جان مسلمانان را نیز همواره تهدید می‌کردند. و مرجئه بیاس حرمت خلفا، قفل سکوت برده‌ان می‌نهادند و بشیوه شکاکان از هر گونه داوری درباب کردار و رفتار ستمکاران تن می‌زدند. دولت بنی‌امیه، بسبب غرضها و اختلافها که پدید آمده بود، روی پافول داشت. همه احزاب و همه فرقه‌ها نیز که در این روزها پدید می‌آمدند و یا خود پدید آمده بودند، جز بدست آوردن خلافت اندیشه‌ی نداشتند. خلافت مهم‌ترین مسأله‌ی بود، که در آن روزگار همه‌جا زبانه‌زد خاص و عام بود. شیعیان آنرا حق فرزندان علی می‌دانستند و خوارج معتقد بودند که هر مسلمان پرهیزگاری می‌تواند بغلافت بنشیند. ازین مسلمانان پرهیزگار نیز هر روزی عده‌ی در هر گوشه از کشور مسلمانی پدید می‌آمدند.

ابومسلم

در چنین روزگاری بود، که ابومسلم فرصت نهضت یافت. این

ابومسلم که بود؟ در باب او سخنها گونه‌گون آورده‌اند. پیش ازین نیز، درباب او اشارتی رفت. اینقدر هست که درباب اصل و تبار او مورخان اتفاق ندارند. زادگاه او را نیز اهل خبر هر يك بدگر گونه آورده‌اند. بعضی مرو و بعضی اصفهان و بعضی هم، جایهای دیگر، بهر حال اعراب و عباسیان، ظاهراً در آن زمان وی را از موالی می‌شمرده‌اند. گفته‌اند که در کوفه با خاندان عجلی ارتباط داشت و گویا در همانجا بود که با بعضی غلاة آشنا شد و از عقاید و دعاوی آنها آگهی یافت. درباره‌ی اوایل احوال او، در ابومسلم نامه‌ها و تاریخها، چندان افسانه آورده‌اند که حقیقت را هیچ در نمی‌توان یافت. در هر حال بقولی يك چند در کودکی و جوانی حرفه‌ی زین‌سازان می‌موخت و زین و ساز اسب می‌ساخت. قولی دیگر هست که روستایی بود و در خدمت خاندان عجلی بسر می‌برد و بسا که با ستوران از دیه‌ی بدیه دیگر می‌رفت. باری از آغاز زندگی او اطلاع بسیار در دست نیست. اینقدر معلوم است که در سال ۱۲۴ هجری نقبای آل عباس که از خراسان بکوفه آمده بودند و آهنگ مکه داشتند او را در زندان دیدند. چون از زندان رهایی یافت، نزد ابراهیم امام، که از بنی‌عباس بود و درین هنگام آرزوی خلافت می‌داشت رفت. ابراهیم امام، چون او را دید و بیازمود، بیسندیدش و بخراسان فرستادش تا کار دعوت بنی‌عباس را، که از يك چند باز در آنجا آغاز شده بود، بر دست گیرد و ابومسلم نیز راه خراسان پیش گرفت. نوشته‌اند که در این هنگام نوزده سال بیشتر نداشت.

مطابق روایات وقتی بخراسان می‌رفت، درنیشابور بکاروانسرای فرود آمد. پس بمهمی بیرون شد. در آن میان جمعی از اوباش نشابور درازگوش او را دم بریدند. چون ابومسلم باز آمد، پرسید که این محل را نام چیست؟ گفتند بویایاد. ابومسلم گفت اگر این بویایاد را گند آباد نکنم بومسلم نباشم. بعدها چون بر خراسان دست یافت همچنان کرد که گفته بود... نیز آورده‌اند که در این سفر؛ ابومسلم روزی بر در خانه یکی از دهقانان خراسان، فاذوسیان نام، رفت و پیام فرستاد که خداوند این خانه را بگوییید پیاده‌یی آمده است و از تو شمشیری با هزار دینار چشم می‌دارد. فاذوسبان چون این پیام بشنید با زن خویش که زنی هشیار و فرزانه بود، در این باب رای زد. زن گفت تا این مرد بجایی قویدل نباشد چنین گستاخ ترا پیام ندهد. فاذوسبان او را شمشیری با

هزار دینار بداد و بعدها چون ابومسلم بر خراسان دست یافت بجای آن دهقان نیکوییها کرد.

باری ابومسلم، در خراسان نخست دست سلیمان بن کثیر و یارانش را که در امر دعوت رقیب و مدعی او بودند، کوتاه ساخت و سپس بنشر دعوت پرداخت*. و این دعوت در خراسان پیشرفتی تمام داشت. بد رفتاریهما و تبہکاریهای مروانیان، خراسان را بیش از هر جای دیگر برای قبول دعوت عباسیان آماده کرده بودند. داعیانی که از مدتها پیش از جانب امام عباسیان بخراسان گسیل شده بودند با هیأت و جنامه بازرگانان در هر شهر و قریه‌یی می‌گشتند و مردم را به بیعت وی می‌خواندند. سخت‌گیریهای امراء و سرداران عرب، که از جانب مروانیان، در خراسان فرمانروایی داشتند و داعیان بنی‌عباس را بسختی دنبال و شکنجه می‌کردند نیز فایده‌یی نمی‌بخشید. در اندک زمان از مرو و بخارا و سمرقند و کش و نخشب و چغانیان و ختلان و مرورود و طالقان تا هرات و پوشنگ و سیستان، همه کسانی که از جور بیداد عاملان بنی‌امیه بستوه آمده بودند دعوت فرستادگان بنی‌عباس را بجان پذیرفتار گشته بودند و در این میان بود که ابومسلم با آن روح گستاخ نستوه کینه‌جو بخراسان رسید و بنشر دعوت پرداخت

انعطاط عرب

در خراسان کار او پیشرفت زیاد یافت. در مدتی کوتاه همه ناراضیان، همه زجردیدگان، همه فریب‌خوردگان، در زیر لوای او گرد آمدند. زیرا که رفتار عاملان عرب، همه را از حکومت مروانیان بستوه آورده بود. گذشته از آن در میان عربان نیز ستیزه و دورویی شدت در گرفته بود. در آن روزگاران، خراسان جزء بصره بود و والی آنجا بر این ولایت فرمان می‌راند. از اعرابی که، هنگام فتح اسلام بدین سرزمین آمده بودند، هر طایفه در شهری و دیاری دیگر سکونت داشت و بین این طوایف، از مرده ریگ عهد جاهلی تعصب و اختلاف سختی باز مانده بود. چنانکه بنی‌تمیم که از طوایف مضری بودند و از آغاز فتوح ایران بخراسان آمده بودند، همواره با ازدیها که یمانی بودند و دیرتر آمده بودند در جنگ و ستیز بودند. مقارن این ایام این یمانی‌ها و مضریها درهم افتاده بودند و خراسان در آتش نفاق و عناد آنها می‌

سوخت. هر يك از این دو قبیله، وقتی بحکومت می‌رسید فقط افراد قبیله خود را می‌نواخت. مدتی که مهلت بن ابی‌صفیره و فرزندان او در خراسان حکومت می‌کردند یمانیها در اوج قدرت بودند. چون قتیبه بن مسلم و نصر بن سیار بحکومت رسیدند مضریمها تفوق یافتند. و این اختلاف بین اعراب یمانی و مضریم همواره فزونی می‌یافت و حکومت بهر کدام می‌رسید دیگری را خوار و زبون می‌خواست. در شام و عراق و دیگر جایها نیز مقارن این اوقات عصبیت و اختلاف دیرین عربان تجدید گشته بود و خلفای دمشق نیز دستخوش این احزاب و اختلافات بودند. در خراسان نصر بن سیار، که خود وضع ثابتی نیز نداشت با مخالفتهای شدید روبرو بود. وقتی، فتنه بنی‌تمیم را که بیاری حارث بن سریح برخاسته بودند، فرونشاند گرفتار فتنه کرمانی شد. و این اختلاف چندان بکشید که دیگر هیچ يك از عهده فرونشاندنش برنیامدند، و ابومسلم فرصت نگه‌داشت و در روزگاری که اعراب خراسان بهم‌دراغاه بودند و کس را پروای خلافت نبود کار خروج خویش را ساز کرد. هنگامیکه حکومت اموی در خواب غفلت و غرور، مست رؤیاهای طلایی خویش بود و اعراب خراسان سرگرم ستیزه‌ها و دشمنی‌های قبیله‌یی خود بودند ابومسلم بدعوت برخاست. مقارن نهضت سیاه‌جامگان او، نصر بن سیار سعی کرد اعراب مضریم و یمانی را آشتی دهد و اختلاف آنها را از میان بردارد. اما وقت گذشته بود. تدبیر و ذکاوت ابومسلم مانع از آن گشت که بین اعراب توافق نظر حاصل آید و هنگامیکه عربان هنوز سرگرم جدال و نزاع بودند دعوت او بشمر رسید.

ابومسلم نخست مردم خراسان را بی‌آنکه نام امام خاصی را ذکر کنند، بیکی از بنی‌هاشم دعوت میکرد^۳ اینگونه دعوت را در آن زمان دعوت برضا می‌خواندند. مردم بیعت میکردند که با هرکس که از بنی‌هاشم همگان بر او اتفاق کردند همداستان باشند. در این مورد نکته جالبی بنظر می‌رسد. می‌نویسند در نسب‌نامه معمولی که ابومسلم برای خود ساخته بود خویشان را از خاندان عباسی و از فرزندان سلیمان بن عبدالله می‌خواند. یکی از گناهانیکه منصور برای قتل ابومسلم بهانه خویش کرد همین نسب‌نامه بود. این نسب‌نامه را ابومسلم برای چه ساخته بود؟ شاید برای آنکه اگر فرصتی بدست آید راه رسیدن بخلافت برای او

۳- ابن‌خلکان ج ۱ ص ۱۰۴.

مسدود نباشد. آیا نمیتوان تصور کرد که سردار سیاه جامگان، درحالیکه نسب خود را بسلیط بن عبدالله میرسانیده است با اینگونه دعوت نهانی، دعوت برضا، برای پیشرفت کار خویش می‌کوشیده است؟ دور نیست که ابومسلم برای انتقام از عرب و احیاء حکومت ایران، بهتر آن می‌دیده است که حکومت را بنام خلافت بدست آورد. بهمین جهت بود که منصور، خلیفه زبیرک و هوشیار عباسی، حتی قبل از آنکه بخلافت برسند، ازین جاه طلبی ابومسلم نگران بود و همواره در هلاک او سعی مینمود.

باری، ابومسلم در خراسان، باندك وقتی توانست تمام ناراضیان را در زیر لوای خویش جمع آورد. نهضت ضد بنی‌امیه، که از مدت‌ها پیش در خراسان ریشه‌یی گرفته بود با همت او همه‌جا نشر یافت. نوشته‌اند که در يك روز از شصت ديه، از ديه‌های حدود مرو، مردم بیاری او پیوستند و البته سعی و همت و تدبیر و جلالت او در نشر این دعوت تأثیر تمام داشت. مردم گروه گروه از هر سوی بدو، روی می‌آوردند. از روزی که در قریه سفیدنچ، از قرای مرو، درفش سیاه‌خویش برافراشت تا هفت ماه بعد که همه ناراضیان بدو پیوستند، بتجهیز سپاه پرداخت. درین مدت مردم از همه شهرها و روستاهای خراسان بیاری او برخاستند و بدو پیوستند. وقتی یاران ابومسلم در خراسان بسیج کار خویش می‌کردند عرب جز بستیه‌ها و غضبیه‌های دیرین خویش نمی‌اندیشید. در زمستان سال ۱۲۹ هجری وی دعوت خویش آشکار کرد و تمام دشمنان بنی‌امیه بدو پیوستند. حتی یمانی‌ها نیز، خلاف مضریان را، بیاری او برخاستند و لیکن بعدها، پس از آنکه نهضت سیاه جامگان قوتی تمام گرفت آنها را بکناری نهادند. بیش از همه درین میان موالی بآن نهضت علاقه نشان دادند. در زمانی اندک، مردم از هرات و پوشنگ و مرو رود و طالقان و مرو و نسا و سرخس و بلخ و چغانیان و طخارستان و ختلان و کش و نخشب سپاه او پیوستند.

سیاه جامگان

«و ابومسلم یاران خویش را بفرمود تا سیاه پوشیدند و نامه نوشت بشهرهای خراسان که جامه سیاه پوشید که ما سیاه پوشیدیم و نزدیک زایل شدن ملك بنی‌امیه است. و مردمان نسا و پاورد و مروالروذ و طالقان همه جامه سیاه کردند* بفرمان ابومسلم. مدائنی گوید که جامه

از بهر آن سیاه پوشیدند که در عزای زید بن علی بودند و پسرش یحیی، و خبر درست اندرین آن است که بنی امیه جامه سبز پوشیدند و رایت سبز داشتند و ابومسلم خواست که این رسم بگرداند. پس، بخانه اندرغلامی را بفرمود که از هر رنگی جامه بپوشید و عمامه بسراندر بست. پس آخر سیاه پوشید و عمامه سیاه بسر بست. ابومسلم گفت هیچ رنگی بهیبت تر از سیاه نیست پس مردمان را فرمود که جامه‌ها و علم‌ها سیاه کردند.^۴ یاران ابومسلم با این زی و این جامه از هر سویی بگرداو فراز آمدند. و وی با این سیاه‌جامگان بود که مرو را از دست عربان باز گرفت. سپاه او همه جامه سیاه برتن داشتند و چوبدستی سیاه بدست گرفته بودند که کافر کوب می‌گفتند و خرفسترکن مجوسان را، با نسبتی که در دفع گزند عربان داشت، بخاطر می‌آورد.* این سیاه‌جامگان بعضی اسب داشتند و بعضی دیگر بر خر نشسته بودند و برخران خویش بانگ می‌زدند و مروان خطاب می‌کردند. ۵. آخر مروان ابن محمد که خلیفه دمشق بود حمار لقب داشت.

بدینگونه ابومسلم، با سپاهی چنین، دلاور و گستاخ و دست از جان شسته، با پیروزی بمر و آمد و اعراب که خود سرگرم ستیزه‌های بی-فرجام خویش بودند با او بر نیامدند. از آنجا سپاه او اندک اندک بهمه‌جا پراکنده گشت و مروانیان را در همه‌جا دنبال کرد. سیاه‌جامگان ابومسلم، سپس راه عراق را پیش گرفتند. سرانجام با وجود مقاومت مروانیان کوفه تسلیم شد و بخلافت بر ابوالعباس سفاح، که نخستین خلیفه عباسی بود، سلام کرد.

واقعه زاب

مروان خلیفه، آخرین نیروی خود را جمع می‌آورد. در زاب واقع در سرزمین موصل، سیاه‌جامگان با مروانیان درافتادند. جنگی هولناک رخ داد. مروان گریخت و بسیاری از سپاهیان هلاک شدند. نوشته‌اند که درین جنگ صد هزار شمشیرزن در رکاب مروان بود. با اینهمه، در دفاع از جان و ملک خلیفه کوششی نمی‌کردند. پیداست که با چنین سپاه از مروان چه کاری بر می‌آمد؟ فرار. اما در هنگام فرار نیز «موصلیان

۴- تاریخ بلعمی، نسخه خطی.

۵- اخبار الطوال، ص ۳۰۷.

جسر بریدند تا مروان از آب نگذرد^۶ معهدا، از آب گذشت و بدمشق و مصر رفت و آنجا کشته شد. باری واقعه زاب که منتهی بشکست مروان گشت حکومت بنی‌امیه را در مشرق پایان داد و بدینگونه آورد گاه کنار «زاب» در سال ۱۳۲ هجری نه همان شاهد سقوط بنی‌امیه بود، که نیز در پایان يك قرن، پیروزی ایرانیان را بر عرب معاینه دید.

درین جنگ، و دیگر جنگهایی که پیش از آن در عراق و شام روی داده بود، ابومسلم بتن خویش شرکت نکرد. چون لازم می‌دید که درین حوادث خراسان را از دست ندهد. هنگامیکه خلافت عباسی در شهر کوفه، بر روی خرابه‌های دولت اموی بنامیشد، ابومسلم سردار سپاه جامگان در خراسان بود. علاقه بسرزمین و شاید آیین نیاکان وی را در خراسان نگه می‌داشت. قدرت و عظمت او در خراسان حد و اندازه نداشت. در مرو و سمرقند نمازخانه‌ها و پاروها ساخت و در بلاد مجاور ترکستان و چین نیز پیشرفت‌ها کرد. که می‌داند که درین مدت چه اندیشه‌ها در سر می‌پرورد و زمینه چه کارهایی را فراهم می‌آورد؟ اینقدر هست که هم در شیعی بودنش جای شک هست و هم در سنی بودنش. از داستان بهافرید، پیداست که در حفظ آیین مجوس نیز، لااقل بقدر آیین مسلمانی، می‌کوشیده است.

بهافرید

مقارن پایان دولت اموی که خراسان، برای رهایی از یوغ اسارت عربان بیاری ابومسلم برخاسته بود بهافرید پدید آمد. درباره او و آراء و عقایدی که او تعلیم می‌کرد از مطالعه تاریخها چندان اطلاعی نمیتوان بدست آورد.

نوشته‌اند که او پسر ماه فروردین و از اهل زوزن بود. در آغاز کار چندی ناپدید شد. به‌چین رفت و هفت سال در آنجا ماند. چون از آنجا باز آمد از طرفه‌های آنجا جامه‌یی سبزرنگ با خود آورد که چون پیچیده شدی از نرمی و نازکی در دست جای گرفت. بهافرید چون از چین بازگشت در قریه سیراوند از روستای خواف نیشابور مسکن گرفت و دین تازه آورد. در آنجا هرشب بربالایی برآمدی و چون روز شدی از آن فرود آمدی مگر مردی کشتکار که در مزرعه خویش کار میکرد او

۶- تجارب السلف، ص ۹۱.

را بدید. بهافرید برزگر را بآیین تازه خویش خواند و گفت که من تاکنون در آسمان بوده‌ام و بهشت و دوزخ بر من عرضه کرده‌اند. خداوند بر من وحی فرستاد. و این جامه سبز در پوشانید و همین ساعت بزمین فرستاد. مرد، بدین او درآمد و گروهی بسیار پیرو او شدند.^۷ این روایتی که ابوریحان درباره آغاز کلا او بیان میکند البته از ابهام و افسانه خالی نیست. با اینهمه بیش از این درباره او چیزی از نوشته‌های قدما نمیتوان بدست آورد. درباره عقاید و آراء او نیز اختلاف کرده‌اند. بعضی نوشته‌اند که اسلام بر او عرضه کردند و پذیرفت لیکن چون کاهنی پیشه گرفته بود اسلام او پذیرفته نیامد^۸ اما از گفته ابوریحان چنین برمی‌آید که بهافرید، در پی آن بوده است که آیین مجوس را اصلاح کند و شاید میخواست است بین دین زرتشتی و آیین اسلام آشتی و سازشی بدید آورد.

ازین رو آیین زرتشت را تصدیق کرد لیکن در بسیاری از احکام با مجوس مخالفت کرد و برای پیروان خود کتابی بفارسی آورد و در آن احکام و شرایع خود را بازنمود. آنچه ابوریحان در باب شرایع و احکام او بیان میکند با آنکه شاید خالی از خلط و اشتباه نباشد جالب است. از نوشته وی برمی‌آید که بهافرید بدعتی در آیین مجوس بدید آورده است.

شاید علت اینکه نهضت اودیری نپایید نیز همین بود که مسلمانان و مجوسان هر دو از قیام او خشمگین و ناراضی بودند. گویند که چون ابومسلم به نیشابور آمد موبدان و میربذان بر او گرد آمدند و شکایت آوردند که بهافرید اسلام و مجوسی هر دو را تباه کرده است. ابومسلم عبدالله بن شعبه را بچنگ وی گسیل کرد تا او را در جبال بادغیس بگیرد و نزد وی برد. ابومسلم بفرمود تا او را بکشتند و هر که از قوم او یافتند هلاک کردند.^۹

۷- آثارالباقیه ص ۲۱۰ چاپ لیبزیک، - داستان بهافرید در جوامع -
الحکایات عوفی هم بتفصیل آمده است. در طبایع الحیوان شرف الزمان مروزی
هم این داستان بوده است و در «ابواب فی الصین و الترك و الهند منتخبه من
کتاب طبایع الحیوان» که مینورسکی با ترجمه انگلیسی طبع کرده است اشارتی
باین داستان آمده است (ص ۳ و ص ۶۵) - نیز رک: Turkestan

۸- الفهرست، ص ۴۸۳.

۹- آثارالباقیه، ص ۲۱۱.

بدینگونه پیروانش که بازگشت او را انتظار داشتند نزد مسلمانان کافر و نزد مجوسان اهل بدعت شمرده میشدند و از این رو بسختی مورد آزار و تعقیب هردو قوم قرار می گرفتند.

نویسندگان کتب ملل و نحل، بهافریدیه را یکی از چهار فرقه مجوس شمرده اند و آن چهار فرقه را عبارت از: زروانیه - مسخیه - خرمدینیه و بهافریدیه دانسته اند بعقیده نویسندگان مزبور، با آنکه قول بهافریدیه از گفتار مجوسان اصلی پسندیده تر است از آنها نمیتوان جزیه قبول کرد^{۱۰} زیرا دین آنها بدعتی بوده است که در دوره اسلام پدید آمده است. قطعاً بهمین جهت بود که آیین او و خاطرۀ او عمداً عرضه فراموشی گشت.

ماجرای به آفرید نشان می دهد که ابومسلم برای جلب زرتشتیان خراسان تا چه اندازه کوشش می کرده است. در داستان سنباد نیز می توان مؤید دیگری برای این احتمال یافت. کینه توزی نسبت به عرب و علاقه به آیین و نژاد ایرانی محرك عمده وی بوده است. در هر حال آثار و نشانه هایی که از جاه طلبی های او پدید می آمد همواره مایه بیم و وحشت عباسیان می بود.

نگرانی منصور

از هنگامی که با سقوط مروان خلافت بر عباسیان راست شد، ابوجعفر منصور برادر سفاح، همواره مراقب احوال و اطوار ابومسلم بود. ابومسلم نیز با غرور و آزادگی خاصی که داشت به این برادر زیرک و موذی خلیفه اعتنایی نمی کرد. بدینگونه در میان این دو حریف جدال نهانی سختی درگرفته بود.

منصور همیشه سفاح را بدشمنی ابومسلم و هلاک او تحریک می کرد. می نویسند که وقتی سفاح برادر خود منصور را بخراسان نزد ابومسلم فرستاده بود تا او را بقتل ابوسلمۀ خلال که بدوستی علویان متهم بود راضی کند «ابومسلم: سلیمان بن کثیر را که سرهمۀ داعیان بود و مردی بغایت بزرگ»^{۱۱} برای سخن ناچیزی که از او نقل کرده بودند، فرمان داد تا در حضور منصور بکشند و منصور از این گستاخی

۱۰- الفرق بین الفرق، ص ۲۱۵.

۱۱- مجمل، ص ۳۲۳.

ابومسلم سخت برآشف و برنجید، «و سوی سفاح بازگشت و کینه ابومسلم را اندر دل گرفت و گفت این مرد بدین دستگاه و فرمان اگر چنانک خواهد؛ این کار از ما بگرداند و دیگری را دهد، و این باب سفاح را بگفت و آغالش همی کرد که تا ابومسلم را نخوانی و نکشی کارتو استقامت نگیرد و سفاح دفع همی کرد.» ۱۲

مرگ سفاح درین میان بیم و وحشت منصور را افزود. پس از مرگ سفاح عم او عبدالله بن علی بدعوی خلافت برخاست. جماعتی نیز درین دعوی از او حمایت کردند و ابوجعفر سخت نگران شد. ناچار درین باب از ابومسلم چاره و مدد خواست. ابومسلم بجنگ باعبدالله رضا نمی داد و بهانه می آورد که کار عبدالله در شام وقعی ندارد، از خراسان بیشتر باید نگران بود. با این بهانه ابومسلم می کوشید خود را از این اختلاف کنار بکشد و بخراسان برود. آیا درین مورد ابومسلم اندیشه استقلال خراسان را داشته است؟ آیا او نیز مانند عبدالله بن علی که در شام مدعی خلافت بود می خواسته است در خراسان خلافت تازه یی ایجاد کند و خود را از خاندان عباسیان معرفی نماید؟ ممکن است، اما مورخان می نویسند که او درین ماجرا فقط می خواسته است میدان را برای دو حریف خالی کند تا هر کدام غالب شدند بخلافت برسند.

لیکن از این کار نیز او را منع کردند و سرانجام ابومسلم مجبور شد بنفع منصور بجنگ عبدالله برود. اما در این جنگ ابومسلم چندان خشونت و حرارت از خود نشان نداد. حتی وقتی عبدالله شکست خورد و گریخت، برخلاف انتظار منصور، ابومسلم او را دنبال نکرد. عبدالله ببصره رفت و نزد برادر خود سلیمان بن علی که والی آنجا بود پنهان گشت. منصور کسانی را فرستاد تا حساب غنیمتها و خزینه هایی که درین جنگ از عبدالله بدست ابومسلم افتاده بود نگهدارند. وقتی این فرستادگان نزد ابومسلم رسیدند، سردار سیاه جامگان برآشف و پرخاش کرد که «من در خون مسلمانان امینم و در مال آنان امین نیستم؟» آنگاه بمنصور ناسزا گفت و این خبر که بمنصور رسید برخشم و کینه او نسبت بابومسلم افزود. بدینگونه، منصور از ابومسلم نگران بود. می ترسید که قدرت و شکوه او در خراسان، کار خلافت او را بی رونق کند. عربان نیز که از ابومسلم کینه سخت داشتند درین میان منصور را

نسبت بوی بدگمان تر می کردند. می نویسند که منصور «روزی مسلمین قتیبه را گفت: در کار ابومسلم چه بینی؟ پاسخ داد که «لوکان فیهما آلهة الا الله لفسدتا، منصور گفت پس کن این سخن را در گوش کسی گفتمی که آن را آویزه گوش خویش خواهد ساخت.»^{۱۳}

فرجام ابومسلم

سرانجام، خشم و نگرانی منصور، چنانکه در تاریخها آورده اند دام فریبی در پیش راه ابومسلم نهاد و او را به تیرنک هلاک کرد. داستانی که مورخان درین باب آورده اند، حکایت از ساده دلی و خوش باوری این سردار دلیر گستاخ دارد. می نویسند که منصور ابومسلم را باصرار نزد خویش خواند، ابومسلم «چون بمنصور رسید خدمت کرد. منصور او را اکرام کرد، آنگاه گفت بازگرد و امروز بیاسای تا فردا بهم رسیدم. ابومسلم بازگشت و آن روز بیاسود. منصور روز دیگر چند کس را با سلاحهای مخفی در مرافق مقام خود بداشت و با ایشان قرارداد که چون من دست برهم زتم شما بیرون آیدید و ابومسلم را بکشید. آنگاه بطلب او فرستاد چون ابومسلم در مجلس رفت منصور گفت آن شمشیر که در لشکر عبدالله یافتی کجاست؟ ابومسلم شمشیری در دست داشت گفت این است. منصور شمشیر را از دست او بستد و در زیر مصلی نهاد و با او سخن آغاز کرد و بتوییح و تقریح مشغول شد و یک یک گناه او می شمرد و ابومسلم عذر میخواست و هر یک را وجهی می گفت. در آخر گفت یا امیرالمؤمنین با مثل من این چنین سخنها نگویند بازحمتی که جهت دولت شما کشیده ام. منصور در خشم شد و او را دشنام داد و گفت آنچه تو کردی اگر کنیز سیاه بودی همین توانستی کرد... ابومسلم گفت این سخنان را بگذار که من جز از خدای از کس دیگر نترسم. منصور دستها برهم زد. آن جماعت بیرون جستند و شمشیر در ابومسلم نهادند.»^{۱۴} بدینگونه بود فرجام ابومسلم. فرجام مردی که خلافت و حکومت عظیم بنی امیه را برانداخت، و قبل از آنکه بتواند دولتی و سلطنتی را که خود آرزو داشت بنیاد نهاد بقدر و خیانت کشته شد. در باب او آورده اند،

۱۳- ابن خلیکان ج ۲ ص ۳۲۹، چاپ مصر - و در اخبار الطوال این قول را به دیگری نسبت داده اند ص ۳۱۸.
۱۴- تجارب السلف، ص ۱۱۴.

که مردی بود کوتاه بالا، گندم‌گون، زیبا و شیرین و پاکیزه‌رو، سیاه چشم، گشاده‌پیشانی، ریشی داشت نیکو و پرپشت و گیسوانی دراز، بتازی و فارسی سخن خوب می‌گفت: شیرین سخن بود، شعر بسیار یادداشت، در کارها دانا بود، جز بوقت نمی‌خندید و روی‌ترش نمی‌کرد و از حال خویش نمی‌گردید...»^{۱۵}. با دشمنان چنان سخت بود که رحمت و شفقت را فراموش می‌کرد، بیش از صد هزار تن را، چنانکه خود گفته بود، بمهلاکت رسانیده بود.^{۱۶}

ابومسلم چه می‌خواست و چه خیالی در سر می‌پروراند؟ این را از روی منابع و اسناد موجود امروز بدرستی نمی‌توان دانست. ظاهراً بیم و نگرانی که منصور از او داشته است پر بیجا نبوده است، در هر حال خروج او را آغاز رستاخیز ایران میتوان بشمار آورد. در حقیقت ابومسلم با برانداختن حکومت جبار بنی‌امیه رؤیای برتری نژاد عرب را از پیش چشمان خواب‌آلوده تازیان محو کرد، و برای جلوۀ ذوق و هوش ایرانی در سازمان سیاسی و اجتماعی اسلام راه‌های تازه گشود، و بدینگونه اگر آرزوهای بلند ابومسلم همه برنیامد قسمتی از آن جامۀ عمل پوشید. آیا می‌توان گفت که شکست نهانند را ایرانیان در واقعه زاب جبران کرده‌اند؟ سؤال جالبی است. در واقع باشکست مروان حمار در «زاب» بنیاد دولت ستمکار بنی‌امیه برافتاد و این خود از آرزوهای نهانی ابومسلم بود. دیری برنیامد که در نزدیک خرابه‌های تیسفون بغداد بنا شد و خلافت تازه‌یی بدست ایرانیان بروی کار آمد که در آن همه چیز یادآور دوران باشکوه طرب‌انگیز ساسانی بود. اما آرزویی که ابومسلم درین باره داشت ظاهراً ازین برتر بود. در هر حال این خلفای بغداد، بقول دارمستتر ساسانیانی بودند که خون تازی داشتند.^{۱۷} و با اینهمه، این ساسانیان تازی نژاد، در حالیکه خود را مقهور نیروی معنوی ایران و مدیون پامردیهای ایرانیان میدانستند ازین نیروی شگرف ناراضی بودند. ازین رو برای رهایی خویش ازین جاذبه عظیم هر زمان که مجالی یافتند عبث کوششی کردند.

۱۵- ابن‌خلکان، ج ۲ ص ۳۲۶.

۱۶- براون، تاریخ ادبی ایران، ترجمۀ علی پاشا صالح ص ۳۵۸ بنقل

از یعقوبی.

۱۷- ر. ک: Darmesteter, coup d'oeil. P. 34

نیرنگت ناروایی که ابوجعفر منصور بدانوسیله ابومسلم صاحب دعوت را بقتل آورد، نموداری ازین کوشش ناروا بود. کشته شدن ابوسلمه خلال وزیر آل محمد، ۱۸ و سرافتادن خاندان برمکیان تیسز نمونه‌هایی دیگر ازین نقشه خدعه‌آمیز بشمار میرود.

انتقام ابومسلم

باری ابومسلم طعمه آز و کینه عربان گشت اما خاطره او مانند یادگاری مقدس همواره در دل ایرانیان باقی ماند. اندیشه او، اندیشه استقلال و آزادی ایرانیان، اندیشه احیاء رسوم و آیین کهن، پیروان و دوستان او را همچنان برضد تازیان برمی‌انگیخت.

بهمین جهت نهضتها و قیام‌هاییکه پس از مرگت ابومسلم و برای خونخواهی او رخ داد صبغه دینی داشت: سنباد آهنگت ویران کردن کعبه داشت، استادسیس دعوی پیامبری میکرد و مقنع دعوی خدایی.

همه این نهضتها با هر شماری که بود هدف واحدی داشت: رهایی ازین یوغ گران دردناکی که همه‌گونه زبونی و پریشانی را برای ایرانیان تحمیل میکرد بزرگترین محرکی بود که این قوم ستم‌دیده فریب‌خورده کینه‌جوی را برضد ستمکاران فریبنده خویش در پیرامون سرداران دلیر خود گرد می‌آورد.

مرکز این قیامها و شورش‌ها خراسان بود. زیرا خراسان پرورشگاه پهلوانان و مهد خاطره‌ها و افسانه‌های پهلوانی کهن بود و دلاوران آن هنوز روزگاران گذشته را از یاد نبرده بودند. در اکثر شورشها نیز خون ابومسلم بهانه بود. این سردار نامدار خراسانی نزد همه مردم این دیار گرامی و پرستیدنی بنظر می‌آمد بسیاری از مسلمانان ایران او را یگانه امام واقعی خود می‌شمردند و مقامی شبیه بمهدویت و حتی—

۱۸- این ابوسلمه خلال از توانگران کوفه بود و در نشر دعوت بنی‌عباس، هم از آغاز کار اهتمام ورزیده بود. حتی وقتی بنی‌امیه ابراهیم امام را گرفتند، و برادران او ابوالعباس (سفاح) و ابوجعفر (منصور) متواری شدند وی آنها را در کوفه پناه داد. سفاح چون بخلافت رسید او را بوزارت گماشت و او را بدین سبب وزیر آل‌محمد خواندند. اما بسبب بدگمانی که در حق او داشت، سرانجام با جلب موافقت ابومسلم، کسانی را واداشت تا شبانه در کوچه پسر او ریختند و او را کشتند. برای احوالش ر. ک: تجارب السلف ص ۱۰۰-۹۷ و دستورالوزراء می‌خوانند ص ۲۵ چاپ تهران - و سایر کتب تاریخ.

الوهیت برای او قائل بودند. از این جهت بود که وقتی او بقتل رسید یاران و داعیانش در اطراف شهرها پراکنده گشتند و مردم را بنام او دعوت میکردند.

چنانکه شخصی از آنها بنام اسحق ترك بماوراءالنهر رفت و در آنجا مردم را با بومسلم خواند و دعوی میکرد که ابومسلم در کوه‌های ری پنهانست و چون هنگام ظهور فراز آید بیرون خواهد آمد. دوستی و دلبستگی ایرانیان بدین سردار دلیر تا اندازه‌ی بود که مدت‌ها پس از او «قومی از ایشان» او را زنده می‌پنداشتند و معتقد بودند که از تکالیف هیچ چیز جز شناسایی امام که ابومسلم است واجب نیست. این مایه مهر و علاقه نیرویی بود که همواره می‌توانست دستگاه خلافت عباسیان را تهدید کند. ازین رو بود که جنبشهای شعوبی ایرانیان با خاطره این سردار رشید توأم گردیده بود.

راوندیان

شگفت‌تر از همه این جنبش‌ها نهضت راوندیان است که در ظاهر از علاقه به منصور دم می‌زده‌اند اما در واقع مخصوصاً بعد از واقعه ابومسلم قصد هلاک منصور داشته‌اند. در حقیقت این جنبش کوششی بوده است برای آنکه منصور را غافلگیر کنند و همانگونه که خود او ابومسلم را بخدعه و فریب هلاک کرده بود، آنها نیز او را بتدبیر و نیرنگ هلاک کنند. داستان این واقعه را در تاریخها آورده‌اند و بدینگونه است که این جماعت از اهل خراسان بودند، و چنین فرا می‌نمودند که منصور را خدای خویش می‌دانند، همه بشهر منصور که در مجاورت کوفه بود و هاشمیه نام داشت آمدند «و گرداگرد قصر او طواف می‌کردند و می‌گفتند این کوشک پروردگار ماست. منصور بزرگان ایشان را گرفت و محبوس کرد دیگران بریختند و از هرجانب جمع آمدند و زندان منصور را بشکستند و محبوسان را بیرون آوردند و روی بمنصور نهادند. منصور بیرون آمد و با ایشان حرب کرده». ۱۹ باری این راوندیان جماعتی بودند که هرچند مقالات اهل تناسخ داشتند و در ظاهر بخاندان عباس علاقه می‌ورزیدند، ۲۰ اما ابومسلم را

۱۹- تجارب السلف ص ۱۰۵.

۲۰- درباره مقالات و آراء راوندیه که ظاهراً بعضی از آنها امامت را هم

نیز سخت دوستدار بودند. قتل ابومسلم با چندان خدمات ارزنده که بدستگاه خلافت کرده بود مایه وحشت و تأثر آنان بود. ازین رودر مرگ او آراء و عقاید عجیب آوردند و حقیقت نظر واصل دعاوی ایشان روشن نیست. از قراین برمی آید که درصدد مسست کردن پتیاد خلافت منصور برآمده اند و می خواسته اند انتقام ابومسلم را از او بستانند.

سنباد

اما از دوستان ابومسلم که بخونخواهی او برخاستند از همه گرم روتر سنباد مجوس بود. سنباد که بود؟ اگر آنچه مورخان مسلمان، که در همه حال از تعصب مسلمانی خالی نیستند، درباره او نوشته اند درست باشد در قیام او جز يك طفیان تند برضد خلیفه تازی و جز يك حس انتقام جویی از آدم کشان عرب چیزی نمی توان یافت. اما با امعان نظر در علل و نتایج حوادث، این نکته آشکار میگردد که قیام او خیلی بزرگتر از آنچه در تاریخها نوشته اند، بوده است. نفرت از جور و عصیان برضد جباران بیشتر از حس انتقام و کینه جویی روح این پهلوان را گرم میکرده است. نهضت خون آلود و گرم و سوزان او که بیش از هفتاد روز طول نکشید برای کسانی که پس از او برضد ستمکاران تازی قیام کردند سرمشق زنده یی بود.

در تاریخها، قبل از این حادثه ذکری از او نیست. نوشته اند که او آیین مجوس داشت و در یکی از قریه های نیشابور بنام آهن ساکن بود و در آنجا ثروت و مکنتی داشت. او را از یاران و پروردگان ابومسلم خوانده اند و درباره کیفیت آشنایی آنها افسانه ها نوشته اند. از جمله آورده اند که: «چون ابراهیم امام ابومسلم را بخراسان فرستاد از نیشابور میگذشت بخان سنباد فرود آمد ناگاه ابومسلم بمهمی بیرون رفت و چهار پای خود را بر در محکم بسته بود چهار پای او از کرد و در خان بکند چون ابومسلم بازگشت مردم خانش بگرفتند که در خان را نیک کن و این غوغا بسنباد برسید چون در ابومسلم نگاه کرد و آن شکل را دید دریافت که او را شانی خواهد بود. ایشان را زجر کرد و ابومسلم را بخانه برد و چند روز میهمان کرد بعد از آن حال ابومسلم

- بارث بعد از پیغمبر حق عباس و فرزندان او می دانسته اند. رك: تبصرة العوام ص ۱۷۸ و ابن حزم ج ۴ ص ۱۸۷ و مقالات اشعری ص ۲۱ و مقاتب ص ۲۲.

می‌پرسید ابو مسلم اظهار نمی‌کرد سنیاد گفت بامن راست بگویی که من راز تو نگاه دارم ابو مسلم شمه‌یی بگفت سنیاد گفت فراست اقتضای آن میکند که تو این عالم بهم‌زنی و عرب را از بیخ براندازی و کم بوده است که فراست من خطا شده باشد ابو مسلم از آن شادگشت و از پیش او برفت. «۲۱ همین روایت را که ظاهراً از ابو مسلم نامه‌ها نقل شده است و خالی از افسانه نیست یکی دیگر از مورخان بدینگونه نقل میکند که: «سنیاد از جمله آتش‌پرستان نیشابور بود و فی‌الجمله مکتبی داشت و در آن روز که ابو مسلم از پیش امام بمر و میرفت او را دید و آثار دولت و اقبال در ناصیه او مشاهده کرد او را بخانه برد و چندگاه شرایط ضیافت بجای آورد و از حال وی استفسار نمود ابو مسلم در کتمان امر خود کوشید سنیاد گفت قصه خود بامن بگویی و من مردی رازدار و امینم افشای اسرار تو نخواهم کرد ابو مسلم شمه‌یی از مافی‌الضمیر خود را در میان نهاد سنیاد گفت مرا از طریق فراست چنان بخاطر میرسد که تو عالم را زیر و زبر کنی و بسیاری از اشراف عرب و اکابر عجم را بقتل رسانی و او ازین مسرور و مستبشر گشت و سنیاد را وداع نموده به نیشابور رفت. «۲۲»

نکته جالب توجه آنستکه این داستان، در منابع قدیم نیست و بنظر میرسد که در منابع متأخر نیز از افسانه‌ها و داستانهای ابو مسلم نامه‌های فارسی وارد شده باشد. در حال، این روایت نیز از همین منابع است که می‌گویند. «اتفاق چنان افتاد که سنیاد را پسری کوچک بود و بسایکی از پسران عربان بمکتب میرفت در محله بوی‌آباد نیشابور و آن عربان چهارصد کس بودند. روزی پسر سنیاد یا پسر عربی جنگ کرد و پسر سنیاد سر پسر عرب بشکست اثر خون بر سر پسر عرب ظاهر شد پیش پدر رفت پدرش گفت این را اظهار مکن و با آن پسر دوستی در پیوند پسر عرب با پسر سنیاد دوستی آغاز کرد و بعد از آنکه دوست شدند پسر سنیاد را بخانه برد و کسی نزدیک پدرش فرستاد که پسرت اینجاست بیا و ببر سنیاد بخانه عرب رفت و عرب پسر او را کشته بود و بریان نهاده و عضوی بجهت سنیاد بر سر سفره نهاد چون از گوشت بخورد و سفره برداشتند عرب از سنیاد پرسید که طعم بریان

۲۱- زبدة التواریخ، نسخه خطی مجلس.

۲۲- روضة الصفا، ج ۳.

چه بود؟ سنباد گفت خوب بود عرب گفت گوشت پسر خود خوردی سنباد ازین معنی بیپوش شد چون باخود آمد از خانه عرب بیرون آمد و به پیش برادرش شد و این قصه باوی گفت و گفت این انتقام ما مگر آن مروزی تواند کشید که این زمان خروج کرده است و روزی که از اینجا میگذشت منش بانواع رعایت کرده ام. پس هردو برادر باهم پیش ابومسلم آمدند و این قصه باوی گفتند و ابومسلم سوگند یاد کرد که من بوی آبادراگند آبادکنم - و این حکایت را در قصه ابی مسلم بروایتی دیگر ذکر کرده اند - القصه دوهزار مرد همراه ایشان کرد و آندو برادر را امیر لشکر گردانید و گفت هرعربی که در آن دیه هست همه را بکشند و مردگان ایشان را درمیان راه بیفکنند. ایشان بدان دیه رفتند و آن چهارصد عرب را بتمام بکشتند و بینداختند و همچنان میبود تا بوی گرفت و گندیده شد و ایشان باز پیش ابومسلم رفتند و از خواص ابومسلم بودند و سنباد باوجود گبری جامه سیاه می پوشید و شمشیر حمایل میکرد و از عقب ابومسلم در معرکه ها و جنگ ها می رفت» ۲۳ شاید این روایت که اعراب گوشت پسر سنباد را برای او بریان کرده باشند افسانه بی بیش نباشد اما در حال چنین افسانه بی برای تحریک دشمنی و کینه جویی ایرانیان صلح جویی که در شهرها و دیه های خود درکنار اعراب میزیسته اند بهانه خوبی میتواند است باشد.

منابع قدیم، همه از سابقه دوستی سنباد با ابومسلم یاد کرده اند طبری و دیگران او را از پروردگان و برکشیدگان ابومسلم خوانده اند و خواجه نظام الملک در سیاستنامه نیز درین باب نوشته است «رئسی بود در نیشابور گبر سنباد نام و با ابومسلم حق صحبت قدیم داشت او را برکشیده بود و سپهسالاری داده...» ۲۴ و در همه حال از کتابها، بخوبی برمی آید که سنباد قبل از آنکه بخونخواهی ابومسلم قیام کند سابقه دوستی با او داشته است و حتی در روزهای آخر عمر ابومسلم، که آن سردار نامی برای کشته شدن، نزد منصور میرفته است. سنباد را به نیابت خود برگماشته است و او را با خزانه و اموال بری فروداشته است ۲۵ از این رو شگفت نیست که پس از قتل ابومسلم، وی باچنان

۲۴- سیاستنامه، ص ۱۵۶.

۲۳- زبدة التواریخ، نسخه خطی.
۲۵- تاریخ طبرستان، ج ۱ ص ۱۷۴.

شور و التهابی بخونخواهی وی برخاسته باشد. با اینهمه، انتقام ابومسلم درین نهضت بهانه بود و سنباد میکوشید با نشر مبادی و اصول غلاة و اهل تناسخ خاطرۀ دلاوران قدیم را در دل ایرانیان ستم کشیده و کینه‌جوی زنده نگهدارد و نفرت و دشمنی با تازیان را در مردم خراسان، تازه‌تر کند از این‌رو، با نشر پارہ‌یی عقاید تازه کوشید ایرانیان ناراضی را از هر فرقه و گروه که بودند بر گسرد خویش جمع‌آورد و در مبارزه با دستگاه خلافت همه را با خود همداستان کند می‌نویسند که سنباد «چون قوی حال گشت طلب خون ابومسلم کرد و دعوی چنان کرد که رسول بومسلم است بمردمان عراق، که بومسلم را نکشته‌اند و لیکن قصد کرد منصور بکشتن او و او نام مهین خدای تعالی بخواند کبوتری گشت سفید و از میان بپرید و او در حصار است از مس کرده و با مهدی و مزدک نشسته است و اینک هر سه می‌آیند بیرون، مقدم بومسلم خواهد بودن و مزدک وزیر است و کس آمد نامه بومسلم بمن آورد چون رافضیان نام مهدی و مزدکیان نام مزدک بشنیدند از رافضیان و خرم‌دینان خلقی بسیار بوی گردآمدند پس کار او بزرگ شد و بجایی رسید که از سواره و پیاده که با او بودند بیش از صد هزار مرد بودند هرگاه با گبران خلوت کردی گفتی که دولت عرب شد که من در کتابی خوانده‌ام از کتب ساسانیان و بمن رسیده بود و من بازنگردم تا کعبه را ویران نکنم که او را بدل آفتاب برپای کرده‌اند ما همچنان قبلۀ دل خویش آفتاب را کنیم چنانکه در قدیم بوده است و باخرم دینان گفتی که مزدک شیعی است و شما را می‌فرماید که با شیعه دست‌یکی دارید و خون ابومسلم باز خواهید و با گبران گفتی باشیعیان و خرم‌دینان، و هر سه گروه را آراسته میداشتی.»^{۲۶}

شاید این عقاید و سخنانی که مؤلف سیاست‌نامه بسنباد نسبت میدهد از جعل و تمصّب خالی نباشد اما در حال بنظر می‌آید که تعالیم و عقاید سنباد با عقاید و آراء فرقه بومسلمیه و دسته‌یی از راوندیه چندان تفاوت نداشته است داستان قیام کوتاه ولی خون‌آلود او را طبری، مختصر نوشته است میگوید: «پیشتر یاران سنباد مردم کوهستانی بودند. ابوجعفر منصور، جمهور بن مرار العجلی را با ده هزار کس بحرب آنها فرستاد. پس بین همدان و ری در طرف بیابان بهم رسیدند

و جنگ کردند سنباد هزیمت شد و نزدیک شصت هزار تن از یارانش در هزیمت کشته شدند و کودکان و زنانشان اسیر گشتند. سرانجام سنباد بین طبرستان و کومش بقتل آمد و آنکه وی را کشت لوان طبری بوده^{۲۷} منابع متأخر درین باب بتفصیلت سخن گفته اند. از جمله روایتی است که میگوید: «... چون ابومسلم کشته شد سنباد گبران ری و طبرستان را بخونخواهی ابومسلم دعوت کرد همه درین باب باوی متفق شدند و متوجه تسخیر قزوین گشتند حاکم قزوین شبیخون آورد و گبران همه را گرفته مغلول و مقید گردانید و نزد ابو عبیده که والی ری بود فرستاد. ابو عبیده بنا بر آشنایی سابق که با سنباد داشت دست از وی بازداشت و گفت ترا با امثال این مهمات چکار؟ پس بعد از چند روز سنباد را گفت تو با جماعت خودخوار ری را منزل خود کرده در آنجا میباش و چون سنباد در آن موضع قرار گرفت مردم آن ناحیه را با خود متفق ساخت و بسر وی لشکر کشید و جمعی از لشکریان ابو عبیده نیز باوی متفق بودند ابو عبیده این معنی را دریافته از توهم آنکه مبادا وی را گرفته بدشمن سپارند در شهر ری متحصن شد و سنباد ری را محاصره نمود و بعد از چند روز فتح کرد. ابو عبیده را بقتل رسانید و اسباب ابومسلم را از اسلحه و امتعه که در ری بود متصرف شد و شروع در لشکرگرفتن نمود آنگاه بآندک وقت لشکر سنباد مجوسی بصد هزار رسید و از ری تا نیشابور را در تصرف درآورد القصه چون سنباد مجوسی استیلا یافت بجماعتی مسلمانان که همراه او می بودند گفت که در آن حین که ابو جعفر قصد کشتن ابومسلم کرد وی مرغی سپید شد و پرید و اکنون در فلان قلعه مصاحب مهدیست و مرا فرستاده تا جهان را از منافقان پاک سازم و آن جماعت... فریفته شده کمر خدمت او در میان بستند اما چون خبر ظهور سنباد بسمع ابو جعفر رسید جهور بن مرار را با لشکری سنگین در دفع او نامزد کرد. جهور بحوالی ساوه رسیده بود که سنباد با صد هزار کس لشکری آراسته متوجه او گردید و زن و فرزند مسلمانان را اسیر ساخته بر شتران سوار کرد و پیش پیش لشکر خود ایشان را میداشت القصه چون تلاقی هردو طایفه دست داد اسیران اهل اسلام فریاد برآوردند که وامحمدا کجائی که مهم مسلمانان باخر شد و مسلمانی بیکبارگی زوال پذیرفت

جمهور چون فریاد و فغان اهل اسلام را دید بفرمود تا شتران ایشان را برمانند پس شتران روی سنیباد نهادند و جمعی کثیر از اهل صفوف لشکر او را پریشان ساختند و سنیباد ندانست که حال چیست متوهم شد و روی بگریز نهاد... ۲۸ نوشته‌اند که در این نبرد از یاران سنیباد چندان کشته شد که تا سال سیصد هجری، آثار کشتگان در آن مکان باقی مانده بود. ۲۹

بدینگونه بود که با خشونت کم‌نظیری، نهضت سنیباد را فرو نشانندند. سنیباد نیز پس از این شکست بطبرستان گریخت و از سپهبد خورشید شاهزاده طبرستان یاری و پناه جست. گویند، وی پسر عم خود طوس نام را باهدایا و اسبان و آلات بسیار با استقبال سنیباد فرستاد. چون طوس نزد سنیباد رسید از اسب فرود آمد و سلام کرد سنیباد از اسب فرود نیامد و همچنان بر پشت اسب جواب سلام او داد طوس بهم آمد و خشمگین گشت. سنیباد را سرزنش کرد و گفت من پسر عموی سپهبدم و مرا بی‌احترام از جانب خویش پیش تو فرستاد چندین بی‌حرمتی شرط ادب نبود سنیباد در پاسخ سخنان درشت طوس بر اسب نشست و فرصت جست تا شمشیری برگردن سنیباد زد و او را هلاک کرد. آنگاه همه مالها و خواسته‌هایی که با وی بود برگرفت و پیش سپهبد آورد. شاهزاده طبرستان ازین حادثه پشیمان و دردمند گشت و طوس را نفرین کرد و سپس سر سنیباد را بوسیله حاجبی فیروزنام نزد خلیفه فرستاد. بدینگونه بود که روزگار سنیباد پایان رسید. قیام خونین و کوتاه او بزودی فرونشست اما شعله‌یی که او برافروخت بزودی آتش سوزانی گشت و زبانه‌های آن کاخ بیداد خلفا را قرن‌ها فرو میسوخت.

استاد سیس

هنوز یاد نهضت کوتاه، اما هولناک و خونین سنیباد در خاطر ایرانیان گرم و زنده بود که استاد سیس خروج کرد. البته قیام استاد سیس با خونخواهی ابومسلم ارتباط نداشت و ظاهراً مثل قیام بهافرید برای تجدید و اصلاح آیین زرتشت بود. قیام وی بسال ۱۵۰ هجری در خراسان رخ داد و در اندک مدتی

۲۸- تاریخ الفی، نسخه خطی مجلس.

۲۹- تاریخ طبرستان، ج ۱ ص ۱۷۴.

چنانکه طبری و ابن اثیر و دیگران نوشته‌اند سیصد هزار مرد پیاری وی برخاستند. می‌نویسند «که او نیای مأمون و پدر مراجل بود که مادر مأمونست و پسرش غالب، خال مأمون همان کسی است که بهمدستی وی فضل بن سهل ذوالریاستین را کشت^{۳۰} از زندگانی او نیز پیش از سال ۱۵۰ که خروج اوست چیزی معلوم نیست فقط از بعضی سخنان مورخان چنین برمی‌آید که وی در خراسان امارت داشته است و ظاهراً از کارگزاران و فرمانروایان محتشم و بسا نفوذ آنسامان بشمار می‌رفته است. حتی وقتی نیز بگفته یعقوبی، از اینکه مهدی را بولیعهدی خلیفه منصور بشناسد سر فرو پیچیده است.

از روایات، برمی‌آید که قبل از حادثه خروج نیز در میان مردم خراسان که روزی در فرمان ابومسلم بوده‌اند، نفوذ وی بسیار بوده است و در اندک مدتی می‌توانسته است سپاه بسیاری را برضد خلفا تجهیز نماید.

داستان جنگهای او را، بیشتر مورخان از طبری گرفته‌اند. وی در طی حوادث سال ۱۵۰ در این باب چنین می‌نویسد: «از وقایع این سال، خروج استاد سیس با مردم هرات و بادغیس و سیستان و شهرهای دیگر خراسان بود. گویند با وی نزدیک سیصد هزار مرد جنگجو بود و چون بر مردم خراسان دست یافتند بسوی مرورود رفتند. اجثم مرورودی با مردم مرورود بر آنان بیرون آمد. با وی جنگی سخت کردند. اجثم کشته شد و بسیاری از مردم مرورود هلاک شدند. عده‌یی از سرداران نیز هزیمت گشتند. منصور که بدین هنگام در بردان مقیم بود خازم بن خزیمه را نزد مهدی [که ولایت خراسان داشت] فرستاد. مهدی وی را بجنگ استاد سیس نامزد کرد و سرداران با وی همراه نمود. گویند معاویه بن عبدالله وزیر مهدی کار خازم را خوارمایه می‌گرفت و در آن هنگام که مهدی به نیشابور بود معاویه به خازم و دیگر سران نامه‌ها می‌فرستاد و امر ونهی می‌کرد خازم از لشکرگاه نیشابور نزد مهدی رفت و خلوتی خواست تا سخن گوید. ابوعبدالله نزد مهدی بود گفت از وی باک نیست سخنی که داری باز نمای خازم خاموش ماند و سخن نگفت تا ابوعبدالله برخاست و برقت. چون خلوت دست داد از کار معاویه بن عبدالله بدو شکایت برد و... اعلام کرد که وی بخراب استادسیس نخواهد

رفت جز آنگاه که کار را یکسره بوی واگذارند و در گشودن لوائی سردارانش مأذون دارند و آنان را بفرمانبرداری وی فرمان نویسند. مهدی پذیرفت. خازم بلشکرگاه بازآمد و برای خویش کار کردن گرفت. لوائی هرکه خواست بگشود و از آن هرکه خواست بر بست. از سپاهیان هرکه گریخته بود بازآورد و بریاران خود در افزود اما آنان را در پس پشت سپاه جای داد و بواسطهٔ بیم و وحشتی که از هزیمت در دلشان راه یافته بود، در پیش سپاه ننهاد. پس ساز جنگ کرد و خندقها بکند. هیشم بن شعبه بن ظهیر را برمینه و نهارین حصین سفدی را برمیسره گماشت. بکارین مسلم عقیلی را برمقدمه و «اتراخدای» را که از پادشاه زادگان خراسان بود برساقه بداشت. لوائی وی بازبرقان و علم با غلامی از آن وی بسام نام بود پس با آنان خدعه آغاز کرد و از جایی بجایی و از خندقی به خندقی میرفت. آنگاه بموضعی رسید و آنجا فرود آمد و برگرد سپاه خود خندقی کند، هرچه وی را در بایست بود با همه یاران خود اندرون خندق برد. خندق را چهار دروازه نهاد و بر هر کدام از آنها چهارهزار کس از یاران برگزیدهٔ خویش بداشت و بکار را که صاحب مقدمه بود دو هزار تن افزودن داد تا جملگی هجده هزار کس شدند، گروه دیگر که یاران استادسیس بودند با کلندها و بیلها و زنبهها پیش آمدند تا خندق را بینبارند و بدان اندر آیند بدروازه‌یی که بکاربر آن گماشته بود روی آوردند و آنجا در حمله چنان بسختی پای فشردند که یاران بکار را چاره جز گریز نماند. بکار چون این بدید خود را فرود افکند و بدروازهٔ خندق بایستاد و یاران را ندا داد که ای فرومایگان می‌خواهید اینان از دروازه‌یی که بمن سپرده‌اند بر مسلمانان چیره گردند. اندازهٔ پنجاه کس از پیوندان وی که آنجا با وی بودند فرود آمدند و از آن دروازه دفاع کردند تا قوم را از آنسوی براندند.

پس مردی سکزی که از یاران استاد سیس بود و او را حریش می‌گفتند و صاحب‌تدبیر آنان بشمار می‌رفت بسوی دروازه‌یی که خازم بر آن بود روی آورد خازم چون آن بدید کس پیش هیشم بن شعبه که در مینه بود فرستاد و پیام داد که تو از دروازهٔ خویش بیرون آی و راه دیگری جز آنکه ترا بدروازهٔ بکار رساند در پیش‌گیر. اینان سرگرم جنگ و پیشروی هستند چون برآمدی و از دیدگاه آنان دور گشتی

آنگاه از پس پشتشان درآی و در آن روزها سپاه وی خود رسیدن ابی عون و عمرو بن سلم بن قتیبه را از طخارستان چشم می‌داشتند. خازم نزد بکار نیز کس فرستاد که چون رایات هیشم را به بینید که از پس پشت شما برآمد بانگ تکبیر برآورید و گویند اینک سپاه طخارستان قسرا رسید. یاران هیشم چنین کردند و خازم برحریش سگری درآمد و شمشیر در یکدیگر نهادند.

درین هنگام رایات هیشم و یارانش را دیدند. در میان خود بانگ برآوردند که اینک مردم طخارستان فراز آمدند. چون یاران حریش را تنها بدیدند، یاران خازم بسختی برآنها به‌تاختند مردان هیشم با نیزه و پیکان به پیشبازشان شتافتند و تهاربن حصین و یارانش ازسوی میسره و بکاربن مسلم با سپاه خود از جایگاه خویش برآنان درافتادند و آنان را هزیمت کردند. پس شمشیر در آنها نهادند و بسیاری از آنان بردست مسلمانان کشته شدند. نزدیک هفتاد هزار کس از آنان درین مرکه تباه شد و چهارده هزار تن اسیر گردید. استاد سیس با عده اندکی از یاران بکوهی پناه برد. آنگاه آن چهارده هزار اسیر را نزد خازم بردند بفرمود تا آنان را گردن بزدند و خود از آنجا برائر استاد سیس برفت تا بدان کوه که وی بدان پناه گرفته بود پرسید. خازم استاد سیس و اصحاب وی را حصار داد. تا وقتی که بحکم ابی‌عون رضا دادند و فرود آمدند. چون بحکم ابی‌عون خرسند گشتند وی به فرمود تا استادسیس را با فرزندانش بند کنند و دیگران را آزاد نمایند. آنان سی‌هزار کس بودند و خازم این، از حکم ابی‌عون مجری کرد و هر مردی را از آنان دو جامه در پوشید و نامه‌یی بسوی مهدی نوشت که خدایش نصرت داد و دشمنش تباه کرد. مهدی نیز این خبر را بسامیر مؤمنان منصور نوشت اما محمدبن عمر چنین یاد کرده است که بیرون آمدن استادسیس در سال ۱۵۰ بود و در سال ۱۵۱ بود که گریخت. ۳۱ همین روایت را که طبری در باب خدعه و نیرنگ خازم آورده است، پس از وی کسانی مانند ابن‌الیر ۳۲ و ابن‌خلدون ۳۳ نیز بی‌کم‌وکاست نقل کرده‌اند.

۳۱- طبری، ج ۶ ص ۲۸۸ طبع مصر.

۳۲- کامل، ج ۵ ص ۲۹ طبع مصر.

۳۳- کتاب‌العبر، ج ۳ ص ۱۹۸ طبع بولاق.

با اینهمه فرجام کار وی درست روشن نیست. از این عبارت طبری که می‌گوید: «خازم بمهدی نامه نوشت که خدایش پیروزی داد و دشمنش را هلاک گره‌انید» چنین برمی‌آید که پس از گرفتاری وی را کشته باشند اما مورخانی که روایت را از طبری گرفته‌اند، مانند خود او از کشته شدنش بتصریح چیزی نگفته‌اند. گویا او را با فرزندان به بغداد فرستادند و در آنجا هلاک کردند.

روایات و اخبار پراکنده‌یی که در دیگر کتابهای تازی و فارسی آمده است بر آنچه از طبری و ابن‌اثیر نقل‌گردید چیز تازه‌یی نمی‌افزاید. آنچه قطعی بنظر میرسد آنستکه نهضت استادسیس نیز مثل قیام سنیاد جنبه دینی و سیاسی هردو داشت. اینکه نوشته‌اند وی مدعی نبوت بود و یارانش آشکارا کفر و فسق می‌ورزیدند نشان میدهد که در ظهور وی نیز عامل دین‌قوی‌ترین محرک بوده است. بعضی از محققان خواسته‌اند او را یکی از موعودهایی که در سنن زرتشتی ظهور آنان را انتظار می‌برند بشمارند^{۳۴} می‌گویند که او خود چنین دعویی داشته است و مردم نیز بدین نظر گرد او رفته‌اند. در این نکته جای تردید است. در واقع وی در سرزمین سیستان، سرزمینی که ظهور موعودهای مزدیستان همه از آنجا خواهد بود یاران و هواخواهان بسیار داشت. در آنجا نیز مانند همه‌جا دعوت وی را با شور و شوق پاسخ دادند. همان سالی که وی در خراسان قیام کرد، در بست نیز ظاهراً بیاری وی مردی برخاست... نام وی محمد بن شداد و آرویه‌المجوسی با گروهی بزرگت بدو پیوستند و چون قوی شد قصد سیستان کرد^{۳۵}، بعلاوه، وی تقریباً در پایان هزاره‌یی که از ظهور پارت‌ها میگذشت قیام کرده بود، با این همه بعید بنظر می‌آید که ایرانیان آنزمان با وجود اوصاف و شروطی که روایات و سنن زرتشتی درباره «موعود» دارند وی را بمثابة موعودی بجای «هوشیدن» و «هوشیدرماه» و «سوشیان» تلقی کرده باشند.*

شورش در همه جا

اما در هر حال نفرت و کینه‌یی که ایرانیان نسبت بعرب داشتند آنان را در هر جریانیکه رنگت شورش و عصیان برضد خلفا داشت وارد

۳۴- رك: دائرة المعارف اسلام ج ۳ ص ۱۰۷۳.

۳۵- تاریخ سیستان، ص ۱۴۳ - ۱۴۲.

میکرد. نهضت استادسیس در میان سیل خون فرونشست اما مقارن همین ایام نیز مردم طالقان و دماوند شوریدند. خلیفه سرداری را بنام عمرو بن علاء برای سرکوبی شان گسیل کرد. او شورشیان را سرکوبی کرد. شهرهای آن‌ها را گشود. عده بسیاری از مردم دیلم درین ماجرا باسارت رفتند. قبل از این تاریخ و بعد از آن نیز بارها مردم طبرستان در برابر فجایع و مظالم تازیان قیام کردند. درین نهضت‌ها نه فقط نژاد عرب مردود بود بلکه دین مسلمانی نیز مورد خشم و کینه بود. یک مورخ و متکلم مسلمان می‌گوید: «ایرانیان بر اثر وسعت کشور و تسلط بر همه اقوام و ملل از حیث عظمت و قدرت، بمنزلی بودند که خود را آزادگان و دیگران را بندگان میخواندند، وقتی که دولتشان بدست عربان سپری گشت چون عرب را پست‌ترین مردم میشمردند کار برایشان سخت‌گشت و درد و اندوه آن‌ها دو چندان که میبایست گردید از این‌رو بارها سر برآوردند که مگر با جنگ و ستیز خویشتن را از چنگ اسلام رهایی بخشند.» ۲۶

بدینگونه بیشتر این شورش‌ها رنگ ضددینی داشت. در طبرستان بسال ۱۴۱ یکبار سپهبد خورشید حکم کرد که همه اعراب را و حتی همه ایرانیانی را که بدین اعراب درآمده‌اند بکشند. شورش سختی برضد عرب روی داد که عربان آنرا با خشونت و قساوت فرو نشانند. اسپهبد خورشید نیز که خود را مغلوب می‌دید زهر از نگین انگشتری برمکید و درگذشت. این همه قساوت و خشونت که اعراب در دفع شورشها نشان می‌دادند ایرانیان را از ادامه پیکار باز نمیداشت. زجر و قتل و زندان و تبعید فقط اراده آنها را قوی‌تر و عزمشان را راسخ‌تر میکرد. حتی خروج و قیامی که ترکان و تازیان برضد دستگاه خلافت میکردند مورد تشویق و حمایت ایرانیان قرار می‌گرفت. وقتی یوسف ابن ابراهیم معروف به برم که از موالی ثقیف بود در بخارا قیام کرد در میان مردم خراسان یاران و همراهان بسیار یافت و سغد و فرغانه را نیز دچار شورش و آشوب نمود.

در آنسوی جیحون

ماوراءالنهر

در همان روزهایی که جنایت آسیابان «مرو» آخرین چراغ دوده ساسانیان را فرو می‌کشت و ماهوی سوری باچنین خیانتی که بجای خداوندگار خویش میکرد فرۀ شاهی را آرزو می‌داشت شاید در شهرهایی چون تیسفون و شوشتر و نهاوند و استخر وری و دیگر بلادکسانی از ایرانیان بودند، که چشم امید خویش را بدانسوی مرو، بشهرهایی که در آنسوی آموی بود، دوخته بودند و از آنجاها، هرروزی انتظار خبر تازه‌یی را می‌کشیدند. خود یزدگرد نیز پیش از آنکه بتحریک ماهوی سوری در مرو، طعمۀ جنایت آسیابانی بی‌نام و نشان شود، شاید بدانسوی رود آموی امید بسیار داشت. و گویا بهمین سبب بود که نامه‌ها و رسولان پاتحقه‌ها و هدایای بسیار بچین فرستاد و این امید را در دل می‌پرورد که شاید با یاری خاقان چین و بدست مردم و پادشاهان آنسوی رود آموی، بار دیگر بتواند آبرفته را بجوی بازآرد و آنچه را در تیسفون و شوش و نهاوند باخته بود در مرو و آموی و شاید بخارا و سمرقند از دشمنان بازستاند...

در واقع، در آنسوی آموی، که بلاد ماوراءالنهر* بود، بیشتر شهرها و دیه‌ها از ایران نشان داشت. بخارا و شهرها و روستاهایی که برگرد آن بود هر چند از ترکان خالی نبود اما بزکنارۀ شهرهای خراسان جای داشت و از بلاد ایران بشمار می‌آمد. این شهر در کرانه زرافشان سغد بود و مردم آن بزبان دری سخن می‌گفتند.^۱ خداوندان آن نیز بخار خدایۀ نام داشتند. اما چنین بنظر می‌آید، که در این

۱- مقدسی، احسن‌التقسیم ص ۳۳۵.

سرزمین آیین زرتشت بقدر خراسان رایج نبوده است. چنانکه از بتکده‌یی که بوداییان درین شهر داشته‌اند در کتابها سخن رفته است و نام بخارا نیز خود از کلمه «بهار» یا «وهار» آمده است که گویا نام معابد بودایی بوده است. و ازکجا که همین انتشار آیین بودا، درین شهر و بلاد دیگر ماوراءالنهر سبب نشده باشد که درین بلاد، کسی بیاری یزدگرد و فرزندانش نشناخته است؟

سمرقند نیز مانند بخارا شهر ایرانیان بود. درست است که مقارن این ایام طرخانان ترك بر آن فرمان می‌راندند لیکن زبانشان دری بود. مردم سمرقند، بی‌شک بزبان دری سخن می‌گفته‌اند و لهجه‌یی خاص داشته‌اند. دیه‌ها و روستاهای آن نیز اکثر بهمین زبان سخن می‌داشته‌اند.

نیز از بلاد ماوراءالنهر، شهرهای کش و نخشب بسود که از بلاد نام‌آور سفدیان بشمار می‌آمدند. این سفدیان، که سفدش نیز خوانده‌اند از کهنه‌ترین ولایات ایرانی بود. چنانکه هم در اوستا و هم در کتیبه‌یی از داریوش، در شمار بلاد ایران نام آن ذکر شده است. در این بلاد و هم بلاد فرغانه نیز، هرچند مقارن این روزگاران مردم با ترکان و هفتالیان درآمیخته بودند، اما همچنان بزبان و نژاد و سرزمین و تاریخ کهن خویش علاقه می‌ورزیدند. در بیشتر این شهرها، مردم داستانهای گذشته ایران را باشور و شوق فریاد می‌آوردند و حتی درباره خون سیاوش که بدست ترکان ریخته بود، ترانه‌ها داشتند که در بخارا، و شایسته دیگر جاها، زمزمه می‌کردند. در اشروسنه و خوارزم نیز زبان ایرانی بود و در همه این بلاد، تاریخها و داستانهای گذشته قوم ایرانی زبانزد و رایج بود.

در روزگاری که، همه شهرهای ایران از عراق و فارس و آذربایجان و شوش و نهاوند و ری و خراسان، از خلیفه تازیان فرمان برداری می‌کرد این شهرهای ماوراءالنهر، که در هر حال از بلاد فرس محسوب میشد، از دستبرد تازیان مصون مانده بود. در خراسان، پیش از آن، تازیان کندوکاو عظیم کرده بودند و غارت و بیداد بسیار رانده بودند اما بدانسوی آموی دست نیافته بودند. مقارن سال ۵۳ هجری خراسان در حکم عبیدالله بن زیاد بود که مردی بی‌باک و ستمکار بشمار می‌رفت. درین زمان بخار خدایه که امارت و سلطنت دیرین بخارا را

داشت، مرده بود و کودکی شیرخوار از او بازمانده بود، نامش طغشاده، که مادرش خاتون بجای او کار ملک می‌راند و در زمان وی تازیان چندبار ببخارا آمدند و وی هر بار صلح کرد و خراج می‌گزارد. چون عبیدالله بن زیاد بخراسان آمد، از جیحون بگذشت و آهنگت بخارا کرد. بعضی از روستاهای آبادان بخارا و دیه‌ها و قریه‌های مجاور آن را بگرفت و با خاتون جنگ‌های سخت کرد. درین جنگها اعراب باغها بکنند و دیه‌ها ویران کردند و بس خلق باسارت بردند و غنائم بسیار بدست آوردند.

خاتون بخارا

چندی بعد، سعید بن عثمان بجای عبیدالله بامیری خراسان آمد؛ در لشکر وی، گذشته از غازیان و مجاهدان، عده بسیاری از رهزنان و بندیان و آدم‌کشان بودند، که از زندان برآمده بودند و بامید تاراج و غنیمت راه خراسان را با وی در پیش گرفته بودند. وی با سپاهی چنین غارتگر در آنسوی آمویه یک چند تاختن‌ها کرد و مالها و اسیران بدست آورد. اما از سمرقند و بخارا جز باج و نوا نستد و آندوشهر بزرگ ماوراءالنهر را بجنگ نتوانست گشود. در بخارا، با خاتون که ملکه آن دیار بود، بانر می و مهربانی رفتار کرد و بعضی گفته‌اند خاتون او را دوست گرفت و میان آنها سری و سری پدید آمد. گویند: «چون سعید با خاتون صلح کرد ببخارا رسید و بیمار گشت خاتون بیامد او درآمد. کیسه‌یی داشت پر زر. دست در کیسه کرد و دو چیز از کیسه برآورد و گفت این یکی از بهر خویشتن نگاه میدارم تا اگر بیمار شوم بخورم و این دیگر ترا دهم تا بخوری و بهتر شوی. سعید را عجب آمد که آن چیست که خاتون با این عزت و بزرگی میدهد. چون خاتون بیرون رفت سعید بنگریست خرمایی بود کهنه‌گشته، کسان خود را فرمود تا پنج شتر بار خرمای تازه بار کردند و بنزدیک خاتون بردند. خاتون جوالها بگشاد و خرمای بسیار دید، کیسه بگشاد و آن خرمای خویشتن بیرون کرد و با آن خرماها مقابله کرد همچنان بود که خاتون داشت. بعد از اندر آمد و گفت ما را ازین جنس بسیار نباشد و این دو خرما سالهای بسیار نگاهداشته‌ام از بهر بیماری.»^۲ آورده‌اند که این خاتون زنی بود شیرین و با نیکوئی بسیار. سعید بروی شیفته شد و

مردم بخارا را بزبان بخاری درین معنی سرودها* بوده است. ۲.

قتیبه بن مسلم

باری، از این تاختن‌ها که عبیدالله زیاد و سعید بن عثمان کردند هیچ فتحی بهرهٔ مسلمانی نگشت. و این تازیان، بی‌آنکه بتوانند آیین مسلمانی را در آنسوی آموی رواج دهند بغارت و تاراج و بقتلیم و اسرا بسنده کردند و بازگشتند. مسلم بن زیاد برادر عبیدالله، و چند تن دیگر که بامیری خراسان آمدند هرچند در آنسوی آموی نیز کری و فری کردند اما جز غارت کردن و باج‌ستدن کاری دیگر از پیش نبردند و دیار ماوراءالنهر، با آنکه هر بیچندسالی دستخوش غارت و کشتار تازیان می‌گشت لیکن یکسره مقهور و مغلوب تازیان نمی‌بود. تا نوبت به قتیبه بن مسلم باهلی رسید که بسال ۸۶ هجری از دست حجاج بامیری خراسان رسید. این قتیبه نیز، همچون خداوندگار خویش حجاج، از شقی‌ترین و بیبک‌ترین سرداران عرب بود. آنچه از پیداد و کشتار و تاراج که بنخوارزم و تخارستان و ماوراءالنهر او کرد کس نکرده بود. چون، آهنگ گشودن بخارا کرد، در بیکنند که از روستاهای آبادان بخارا بود، یک چند بماند و شهر را حصار داد، تا بگرفت. پس یکی را از کسان خویش بدانجا نشانند و خود روی ببخارا نهاد. بیکنندیان از بیرسمی و تطاول تازیان بجان آمدند. بشوریدند و امیری را که از عربان بود فرو کشیدند و از پای در آوردند. قتیبه را خبر رسید. لشکر خویش را فرمود که باز گردند و بیکنند را تاراج کنند و خون و مال مردم مباح دارند. ازین غارت و کشتار عربان را بهرهٔ بسیار رسید. معابد بیکنند را فرو کنندند و هرچه طرایف یافتند برگرفتند و ببردند.

بخارا نیز، با جنگ گشوده شد. و قتیبه با مردم آن صلح کرد، برآنکه هر سال دویست هزار درم خلیفه را و ده هزار درم امیر خراسان را بدهند و ازخانه‌ها و ضیاع‌ها نیز یک نیمه مسلمانان را دهند و ستوران مسلمانان را نیز کسانی که در بیرون شهر جای دارند، علفه دهند. بدینگونه بخارا تازیان را مسخر گشت و تازیان با دهقانان همخانه شدند و ناچار کسانی که از همخانگی با این قوم ننگ میداشتند، خانه بیرون شهر بردند و شهر را بتازیان ماندند. بخارا آیین مسلمانی گرفت.

پرستشکده‌ها و بتخانه‌ها ویران شد و بجای آنها مسجدها بنا گشت. و بازار ماخ که شاید تا همان روزها، هنوز درودگران و صورتگران در آنجا بتان می‌ساختند و می‌فروختند، از رونق افتاد. آخرکار، قتیبه، یکی را از یاران خویش، در بخارا بامارت نشاند و خود بقصد سمرقند بیرون آمد.

فتح سمرقند

اما فتح سمرقند آسان دست نداد. قتیبه يك چند آن را در حصار گرفت و مردم شهر مقاومت بسیار نمودند و قتیبه با سپاه خویش، زمانی دراز بر در شهر بماند. در باب فتح سمرقند، که ناچار با غارت و کشتار و بیداد بسیار توأم بوده‌است، در بعضی تاریخها داستانی آورده‌اند، که افسانه‌های هومیروس و شهر تروا را بخاطر می‌آورد. نوشته‌اند که چون قتیبه يك چند سمرقند را در حصار گرفت و مقام او بر در شهر دراز کشید، دهقان سمرقند وی را پیام داد که اگر همه عمر بر در این شهر بمانی آنرا گشودن نتوانی که در کتابهای پدران ما چنانست که بر این شهر کس دست نتواند یافت الا مردی که نام او پالان باشد و نام تو پالان نیست و این شهر نتوانی گشود. قتیبه و یارانش چون این سخن بشنیدند بانگ تکبیر بر آوردند و یاران قتیبه شادبها کردند و گفتند سمرقند بر دست ما گشوده آید که امیر ما را نام پالان شتر است، و قتیبه را معنی چنانست... باری، چون مقام قتیبه بر دروازه سمرقند بدراز کشید، در صدد برآمد که تا بعیله و چاره بر شهر دست بیابد. پس بفرمود تا صندوقها بساختند که درهاشان از درون گشوده و بسته میشد، و در هر صندوق مردی شمشیرزن بنشانند، و آنهمه را در فرو بست و کس نزد دهقان سمرقند فرستاد و پیام داد که من بر در سمرقند بیش نتوانم بود. از اینجا خواهم رفت و آهنگ چغانیان دارم اما پاره‌یی اموال و سلاحها با من هست که بردن آنها را روی نیست. اگر آنها را از من بزنهار در پذیری، همه را در صندوقها گذارم و نزد تو فرستم، تا اگر از چغانیان سلامت باز گشتم همچنان بمن سپاری. دهقان سمرقند، که از این خدعه غافل بود، این خواهش قتیبه را پذیرفت. و قتیبه مردان را که در آن صندوقها بودند، فرمان داد که چون شب درآمد صندوقها بکشایند و بیرون آیند و دروازه سمرقند را بر روی سپاه مسلمانان باز کنند تا این فتح بر دست

آنها برآید. پس از آن، صندوقها را که دهقان سمرقند بزنبهار پذیرفته بود هم برآن قرار که رفته بود، نزد دهقان بفرستاد. چون شب درآمد و شهر خلوت گشت آن مردان از صندوقهای خویش برآمدند و شمشیرها بکشیدند و هرکس را که پیش ایشان رفتی می‌کشتند تا بدروازه رسیدند. پس دروازه‌بانان بکشتند و دروازه بگشودند. قتیبه با سپاه خویش بدرون شهر آمدند و دهقان را تاب مقاومت نماند بگریخت و برفت و سمرقند بدست تازیان افتاد...۴

این داستان که در باب فتح سمرقند، در تاریخها آورده‌اند البته جالب و خیال‌انگیزست اما شك نیست، که فتح شهری از اینگونه ناچار با غارت و بیداد و کشتار و ویرانی همراه بوده است. در هر حال، شاید که فتح سمرقند با چنین خدعه‌یی دست نداده باشد و یا این روایت از اغراق اسب‌چوبین خالی نباشد اما ظاهراً جای شك نیست که قتیبه سمرقند را، بخدعه و برخلاف قرار دادهای مسلمانان گشوده است. زیرا، قبل از آنکه وی بامارت خراسان بیاید، گویا سعید بن عثمان، با دهقان سمرقند صلح کرده بود، بر آنکه از دهقانان هفتصد هزار درم را بخراج و صد هزار تن از مردم را بنوا بستاند، و دیگر عربان را با سمرقند و مردم و آیین آن کاری نباشد. از روزگار امارات سعید بن عثمان تا این زمان که قتیبه بن مسلم بخراسان آمد، دهقان سمرقند همچنان بر این قرار کار میکرد و این پیمان را عربان و سمرقندیان هر دو معتبر می‌شناختند. قتیبه بن مسلم چون بماوراءالنهر آمد بخسارایستد، و بسمرقند روی آورد. و بر خلاف آن عهد که عربان با دهقان سمرقند کرده بودند، آن شهر را بحیله و خدعه بگرفت و شاید داستان صندوقها که در تاریخها آورده‌اند و پیش از این نقل گشت در همین احوال و بهمین تقریب روی داده باشد. در هر حال، چون قتیبه برخلاف عهد و پیمان مسلمانی، سمرقند را بحیله و خدعه بگشاد، مردم شهر را از سرای‌های خویش بیرون راند و سپاه خویش را در خانه‌ها و سرایهای قوم بنشاند. و پیداست که درماجراایی از اینگونه، تا چه اندازه مالها بهدر رفته است و خونها ریخته شده است. آورده‌اند، که چون عمر بن عبدالعزیز بخلافت نشست اهل سمرقند بشکایت نزد او رفتند و بنالیدند که قتیبه عهد مسلمانان بشکست و بستم شهر ما بگرفت و خانه ما بستد.

عمر بن عبدالعزیز یکی را از قضاة، فرمان داد تا در این دعوی پنگرد و درین باب بحق و عدل حکم دهد. آن قاضی حکم داد که باید عربان و اهل سمرقند، بر دروازه سمرقند دیگر باره نبرد کنند اگر اعراب فائق آمدند، سمرقند را چون شهری که بعنوه گشوده باشند تلقی کنند و گرنه دیگر باره با آنها عهدی تازه ببندند. درست است که حکم این قاضی، در وضع و حال اهل سمرقند، که بهرحال شهر و خانه آنها بخدعه و ستم بدست تازیان افتاده بود هیچ تغییری نمی داد لیکن، نشان می داد که در هر صورت، فتح این شهر بر دست قتیبه، همواره بمثابه خدعه پی ناروا تلقی میشده است. ۵. و ظاهراً این خدعه و نیرنگی که قتیبه، برای گشودن سمرقند بکار برده است، به سبب آن بوده است که تاشهر را بجنک بگشاید و بدین بهانه مردم شهر را باسارت بگیرد و اموال و خواسته هاشان را بقتیمت دارد. باری فتح سمرقند، که با چنین خدعه و نیرنگ رسوا دست داد، ناچار بویرانی و پریشانی شهر کشید و چنان شد، که دهقانان و بزرگان شهر بر ویرانیهای آن مرثیه گفتند و جای آن بود.

اما قتیبه، چون سمرقند بگشاد کس بدانجا بگناشت و خود بدیگر بلاد ماوراءالنهر آهنک کرد. چنانیای را بدست آورد و کش و نخشب را نیز فتح نمود. ۶. و بدینگونه بیشتر شهرهای آنسوی آموی و بلاد خوارزم و تخارستان را بگشود و همه جا کندوکاو کرد و بیداد و غارت پیش گرفت. و هر چند خود او، هم بر دست عربان کشته آمد، لیکن بلاد آنسوی آموی نیز، که روزی مایه امید غارتزدگان و ستمدیدگان تیسفون و نهاوند بود، هم بدست او از پای درآمد و یکسره ویران و تباه گشت و دیگر آن امیدها که بود نماند و بر باد رفت و از آن پس عربان در سراسر روزگار مروانیان برین شهرهای ماوراءالنهر استیلای تمام داشتند. و دهقانان و امیران و امیرزادگان این بلاد، که بیشترشان در ظاهر بآیین مسلمانی درآمد بودند و در نهان همچنان بآیین خویش باقی بودند، در گردآوردن خراج و دوشیدن ضعیفان، عربان

۵- رك: Van Vloten: Domination arabe که این مطلب را از طبری نقل کرده است و کتاب او از مهمترین تحقیقات در باب بنی امیه و علل سقوط آنهاست.

۶- اخبار الطوال ص ۲۸۲.

را یاری میکردند. ۷ و با یکدیگر نیز همواره در ستیز و جنگ بودند. در واقع قتیبه بن مسلم، در فتح شهرهای ماوراءالنهر از همین اختلافاتی که بین سران و دهقانان بود بهره یافت و کارهای خویش را درست کرد و بسا که در بین آنها اختلاف می‌افکند تا در کارهایشان دخل نماید. چنانکه، وقتی بین امیر چغانیان و امیران بعضی بلاد مجاور اختلاف روی داد وی بپهانه حمایت از امیر چغانیان لشکر بدانسوی برد و در خوارزم نیز یاری خوارزمشاه را که دهقانان خوارزم بروی شوریده بودند بپهانه کرد و آن دیار را بگرفت و بکند و بکوبید و کشتار و ویرانی عظیم کرد.^۸

باری، در سراسر دوران حکومت بنی‌امیه تازیان را در دیار ماوراءالنهر قدرت تمام بود. سیاست خشن بنی‌امیه، که در همه جا «موالی» و «عجم» را بشدت تحقیر می‌نمودند، در آنجا نیز البته مایه خشم و نارضایی بود. و بهمین سبب، هر خارجی که در این ایام در خراسان و دیگر جای‌ها برمی‌خواست، از بلاد ماوراءالنهر هم کسانی بیاری او برمی‌خواستند و بدین سبب بود که دعوت ابومسلم نیز در بین آن مردم بسرعت انتشار یافت و بسیاری از مردم این بلاد نیز در سلك «سیاه» جامگان او درآمدند. ظاهراً باظهور ابومسلم يك چند، در دل‌های این مردمان، امیدی روی نموده بود که مگر بتوانند دیگر باریوغ اسارت عربان را از گردن بگیرند و آزادی و استقلال گذشته خویش را بدست آورند. بهمین سبب بود که قتل ابومسلم؛ با آن غدروخیانت رسوا و ناروا، آنان را، دیگر بار به بیم و نگرانی افکند. و در اندک مدتی، همه را واداشت که در زیر لوای اسحق ترك گرد آیند.

اسحق ترك

این اسحق درست معلوم نیست چه کسی بوده است قولی هست که از نسل زید بن علی بود و دعوی امامت داشت. روایت دیگر آنست که مردی بود عامی، از مردم ماوراءالنهر که باجنیان دعوی ارتباط داشت. ظاهراً آنچه سبب شده است هویت و حقیقت حال او مکتوم بماند آنست که با

۷- ر.ک: کتاب وان فلوتن، که ذکر آن رفت و شواهدی جالب درین باب

دارد.

۸- ر.ک: Barthold, Turkestan P. 185

هر فرقه از مردم طوری دیگر سخن می‌گفته است و مصلحت وقت را بدینگونه رعایت می‌کرده است. بهرحال، این اسحق از پیروان و هواخواهان ابومسلم بود، و مطابق بعضی روایات او را بدان سبب ترك می‌خواندند که وقتی بفرمان ابومسلم در میان ترکان برسالت رفته بود.^۹ باری نوشته‌اند چون ابومسلم کشته شد، یارانش بگریختند و بی‌لاد دیگر رفتند. این اسحق نیز که از یاران ابومسلم بود بترکستان رفت و در آنجا دعوت آغاز کرد و مردم آن بلاد برگرد وی فراز آمدند. گفته‌اند که وی در ماوراءالنهر مردم را بخویشتن دعوت کرد و چنان فرا نمود که وی جانشین زرتشت است و مدعی شد که زرتشت زنده است و بزودی دیگر بار ظهور خواهد کرد تا دین خویش را آشکار سازد. و بدینگونه، در خراسان ظاهراً دعوت وی انتشار تمام یافت.

پیغمبر نقابدار

اما در بلاد ماوراءالنهر مهم‌ترین حادثه‌یی که بکین‌خواهی ابومسلم پدید آمد واقعه‌ی ظهیر «مقنع» بود. در واقع چندسال بعد از حادثه‌ی استادسیس در خراسان، ماوراءالنهر شاهد قیام و شورش مقنع گردید. این جهانجوی نقابدار مرو دعویهای تازه و شگفت‌انگیز داشت. با اینهمه از ورای گرد و غبار افسانه‌هایی که زندگی او را فرو گرفته است نمی‌توان سیمای واقعی او را طرح کرد. آنچه مورخان و نویسندگان کتب ملل و نحل درباره‌ی او نوشته‌اند قطعاً از تعصب و غرض خالی نیست. می‌نویسند که او «مردی بود از اهل روستای مرو از دینیه که آن را گازه خوانند و نام او هاشم بن حکیم بود و وی در اول گازرگری کردی و بعد از آن بعلم آموختن مشغول شدی و از هر جنسی علم حاصل کرد و مشعبدی و علم نیز نجات و طلسمات بیاموخت و شعبده نیک دانستی و دعوی نبوت نیز می‌کرد. و بغایت زیرک بود و کتابهای بسیار از علم پیشینیان خوانده بود و در جادوی بغایت استاد شده بود.»^{۱۰} این مہارت بی‌نظیر او را در علوم حیل و نیز نجات همه مورخان ستوده‌اند. ماه نخشب که معجزه او خوانده شده است نمونه‌یی از مہارت او بشمار می‌رود. و در باب آن گفته‌اند که «بزمین نخشب از بلاد ماوراءالنهر چاهی

۹- الفهرست ص ۴۸۳.

۱۰- تاریخ بخارا چاپ تهران ص ۷۷.

بود. مقنع بسحر جسمی ساخت بر شکل ماهی چنانکه دیدند که آن جسم از چاه برآمد و اندکی ارتفاع یافت و باز بچاه فرو رفت»^{۱۱} این ماه نخشب، را شاعران ایران و عرب مکرر در سخنان خویش یاد کرده‌اند اما کیفیت آن اکنون درست معلوم نیست نوشته‌اند که چون مقنع این ماه را از چاه برآورد مردم را گمان افتاد که این کار را جادوئی کرده است اما این جادویی، در واقع عبارت از تمهید و استعمال بعضی قواعد ریاضی بود. آورده‌اند، که بعدها از ته آن چاه که پنخشب بود کسایه بزرگی پر از زیبق بیرون آوردند.^{۱۲} باری، این هاشم بن حکیم چنانکه در تاریخها آورده‌اند، در روزگار ابومسلم از جمله یاران و سرهنگان او بود. عیث نیست که چون دعوت خویش آشکار کرد خاطره این سردار سیاه جامگان خراسان در عقاید و آراء او چنان آشکارا انعکاس یافت. وی ابومسلم را از پیغمبر برتر شمرد و حتی او را بدرجه خدایی رسانید. نیز گویند که او دعوی داشت که روح ابومسلم نقل، بوی کرده است و او خداست.^{۱۳} درباره سبب شهرت او به «مقنع» آورده‌اند که همواره نقابی از زر و یا از پرنده سبز بر روی داشت تا روی او کس نتواند دید. یارانش را گمان بود که این «مقنع» را بر روی فروهشته است تا شمشعه طلعت او دیدگان خلق را خیره نسازد اما دشمنانش می‌گفتند که این نقاب را بدان روی از آن دارد که تازشتی و بدرویی خویش را فرو پوشاند و گفته‌اند که او مردی یک چشم و کث زبان و بدرویی و کوتاه قد بود و موی بر سر نداشت. مطابق قول ابوریحان وی «دعوی خدایی کرد و گفت برای آن بچشم درآمدم تا دیده شوم زیرا که از این پیش کس نتوانسته بود مرا به بیند. پس، از جیحون بگذشت و بحوالی کش و نسف درآمد. با خاقان نوشت و خواند آغاز نهاد و او را پایین خویش دعوت نمود. سپید جامگان و ترکان بروی فراز آمدند و برایشان زن و خواسته مردم مباح گردانید و هر که را با وی مخالفت ورزید بکشت و هر چه مزدک آیین نهاد بود وی امضاء کرد و لشکریان مهدی خلیفه را بشکست و چهارده سال تمام استیلا داشت.»^{۱۴} درین مدت بسیاری از

۱۱- تجارب السلف ص ۱۲۱.

۱۲- آثار البلاد قزوینی، بنقل از ادوارد براون: تاریخ ادبی ایران ج-۱.

۱۳- تصرة العوام ص ۱۷۹.

۱۴- آثار الباقیه ص ۲۱۱ - و این مدت که در تاریخ بخارا هم آمده است از مبالغه خالی نیست. درین باب رجوع شود به تحقیقات آقای دکتر غلامحسین

مردم سفد و بخارا و نخشب و کش آیین او را پذیرفتند و برضد خلیفه علم طفیان برافراشتند. نوشته‌اند که یاران او، چون بمیدان جنگ می‌رفتند، در هنگام هول و فرع از او، چون خدایی یاری می‌طلبیدند و فریاد می‌کشیدند که «ای هاشم ما را دریاب!»^{۱۵} این سپیدجامگان مقنع کاروانها را می‌زدند، شهرها و دهات را غارت می‌کردند، ویرانی‌ها و تباہی‌های بسیار وارد می‌آوردند. زنان و فرزندان مردم را باسارت می‌بردند، مسجدها را ویران می‌نمودند و مؤذنان و نمازگزاران را طعمه شمشیر خویش می‌کردند.^{۱۶} نوشته‌اند که در آغاز کار چون خبر مقنع بخراسان فاش شد. حمیدبن قحطبه که امیر خراسان بود، فرمود که او را بندکنند. او بگریخت از دیه خویش، و پنهان می‌بود. چندانکه او را معلوم شد که بولایت ماوراءالنهر خلقی عظیم بدین وی گرد آمده‌اند و دین وی آشکارا کردند قصد کرد از جیحون بگذرد امیر خراسان فرموده بود تا بر لب جیحون نگهبانان او را نگاه دارند و پیوسته صد سوار بر لب جیحون برمی‌آمدند و فرود می‌آمدند تا اگر بگذرد او را بگیرند وی با سی و شش تن بر لب جیحون آمد و عمد ساخت و بگذشت و بولایت کش رفت و آن ولایت او را مسلم شد و خلق بروی رغبت کردند و برکوه سام^{۱۷} حصارى بود بغایت استوار و اندروی آب روان و درختان و کشاورزان. و حصارى دیگر از این استوارتر آنرا فرمود تا عمارت کردند و مال بسیار و نعمت بیشمار آنجا جمع کرد و نگاهبانان نشانند و سفیدجامگان بسیار شدند،^{۱۸} باری کار مقنع و سپیدجامگان وی اندک اندک چندان قوت گرفت که پادشاه بخارا نیز، نامش بنیات بن طغشاده، مسلمانی بگذاشت و بآیین وی گرایید. تا دست سپیدجامگان دراز گشت و غلبه کردند و خلیفه سخت ستوه شد^{۱۹}. آخر عربان از دلاوری و بیباکی این سپیدجامگان بستوه آمدند. مقنع و یاران او سالها در برابر سرداران عرب، که خلیفه بجنگ ایشان می‌فرستاد درایستادند.

— صدیقی در رساله اجتهادی ایشان: es mouvements Religieux Iraniens P. 179

۱۵- ابن اثیر، ج ۵، ص ۵۲ طبع مصر.

۱۶- تاریخ بخارا ص ۸۰ چاپ تهران.

۱۷- مارکوارت در Wehrot und Arang ص ۹۲ می‌گوید قلمه‌یی بود بنام

سنام که وی در آن می‌زیست.

۱۸- تاریخ بخارا ص ۸۰.

۱۹- ایضا ص ۱۰.

داستان این جنگها را در تاریخها می‌توان خواند. بغداد سخت در کار اینها فرو مانده بود و بسا که خلیفه از بیم و بیداد این قوم بگریه در می‌آمد. ۲۰ آخر کار خلیفه سپاه عظیم، بماوراءالنهر بفرستاد و مقنع را این سپاه خلیفه شهر بند کردند. سرانجام چون مقنع، برهلاک خود یقین کرد خویشان به تنور افکند تا از هم متلاشی شود و پیکر او بدست دشمنان نیفتد. اما فاتحان چون بقلمه او دست یافتند او را در تنور جستند و سرش را بریدند و نزد مهدی خلیفه که در آن ایام در حلب بود فرستادند.

در باره فرجام کار او، یکی از دهقانان کش داستانی شگفت‌انگیز گفته است که در تاریخ بخارا از قول او بدینگونه نقل کرده‌اند که گفت «جده من از جمله خاتونان بوده است که مقنع از بهر خویش گرفته بود و در حصار می‌داشت وی گفت روزی مقنع زنان را بنشانند بطعام و شراب بر عادت خویش، و اندر شراب زهر کرد و هر زنی را يك قندح خاصی فرمود و گفت چون من قندح خویش بخورم شما باید که جمله قندح خویش بخورید. پس همه خوردند و من نخوردم و در گریبان خود ریختم و وی ندانست. همه زنان بیفتادند و بمردند و من نیز خویشان در میان ایشان انداختم و خویشان را مرده ساختم و وی از حال من ندانست پس مقنع برخاست و نگاه کرد همه زنان را مرده دید نزدیک غلام خود رفت و شمشیر بزد و سر وی برداشت و فرموده بود تا سه روز باز تنور تفتانیده بودند بنزدیک آن تنور رفت و جامه بیرون کرد و خویشان را در تنور انداخت و دودی برآمد من بنزدیک آن تنور رفتم از او هیچ اثری ندیدم و هیچکس در حصار زنده نبود و سبب خود را سوختن وی آن بود که پیوسته گفتمی که چون بندگان من عاصی شوند من با آسمان روم و از آنجا فرشتگان آرم و ایشان را قهر کنم وی خود را از آن جهت سوخت تا خلق گویند که او به آسمان رفت تا فرشتگان آرد و ما را از آسمان نصرت دهد و دین او در جهان بماند پس آن زن در حصار بگشاد...» ۲۱

ظاهر این روایت البته از رنگ افسانه خالی نیست اما این نکته را همه مورخان آورده‌اند، که او پیش از آنکه عربان بر قلعه وی دست بیابند خود را هلاک کرد. و بدینگونه بود که روزگار خدای نخب یا

۲۰- تاریخ بلعمی ص ۷۳۳ طبع هند.

۲۱- تاریخ بخارا ص ۸۸-۸۷.

پیغمبر نقابدار خراسان پایان رسید. ۲۲ و ماه نخبش که يك چند در آسمان ماوراءالنهر پرتو افشاند، هر چند طلوع آن چندان بدرازا نکشید لیکن روزگاری کوتاه مایه امید کسانی شد که جور و بیداد و تحقیر تازیان آنها را بعصیان و طغیان رهنمون گشته بود. این سپیدجامگان، پس از مرگ مقنع نیز مدتها در ماوراءالنهر برآیین او بودند. نویسنده کتاب حدودالم و بیرونی و مقدسی و مؤلف تاریخ بخارا، بوجود آنها در ماوراءالنهر اشارت کرده اند. ۲۳ عوفی نیز در اوائل قرن هفتم هجری می گوید «و امروز در زمین ماوراءالنهر از متابعان او جمعی هستند که دهقنت و کشاورزی می کنند و ایشان را سپیدجامگان خوانند و کیش و اعتقاد خود، پنهان دارند و هیچ کس را بر آن اطلاع نیفتاده است، که حقیقت روش ایشان چیست؟» ۲۴ این سخن عوفی هنوز هم درست است، و در واقع از آنچه در کتابها درباره این سپیدجامگان آمده است حقیقت آیین و روش آنان را نمی توان دریافت. و از همین روست که نویسندگان کتب مقالات نیز در باب عقاید آنها اتفاق ندارند. بعضی آنها را از خرمیان دانسته اند و بعضی از زنداقه. برخی آنها را بشیمه بسته اند و برخی بمزدکیان نسبت داده اند. ۲۵ در سخنانی نیز که بانها نسبت کرده اند از همه این ادیان و عقاید چیزی هست. درباره جامه سپید، که زی و شعار این طایفه بوده است گمان غالب آن است که آنرا بر غم عباسیان که «سیاهجامگان» بوده اند، می پوشیده اند. اما این جامه سپید نزد برخی فرقه های زی و لباس روحانیان بوده است و مانویان نیز جامه سپید می داشته اند. ۲۶ شك نیست که در این روزگلو مانویان در سغد و ماوراءالنهر بسیار بوده اند ۲۷ بنا براین، شاید این جامه سپید در میان پیروان مقنع از آن سبب متداول بوده است که آیین او از آیین مانی صبغه یی داشته است و یا دست کم شاید، بتوان گمان برد که مقنع نیز، برای پیشرفت مقاصدی که داشته است، سازش و تألیف بین پاره یی

۲۲- تامس مور (Th. Moore) شاعر انگلیسی (متوفی در ۱۸۵۲) داستان این پیغمبر نقابدار را در حکایت «لاله رخ» آورده است.

۲۳- ر.ک Frye ترجمه تاریخ بخارا ص ۱۴۷.

۲۴- جوامع الحکایات نسخه خطی کتابخانه مجلس.

۲۵- ر.ک: تبصره ص ۱۷۹ مقدسی ص ۳۲۳ شهرستانی ص ۱۱۵ چاپ

لندن.

26- Pelliot, Les traditions manicheennes P. 202.

۲۷- الفهرست ص ۳۳۷.

عقاید مانویان را که در ماوراءالنهر بسیار بوده اند یا عقاید مجوسان و خرمدینان وجهه همت داشته است. و بنابراین، بی سبب نیست که اهل مقالات او را و یارانش را بهمه این ادیان منسوب و متهم داشته اند.^{۲۸}

۲۸- برای اخبار مفتح گذشته از آنچه نقل شد، ر. ک: احوال و اشعار رودکی بقلم آقای سعید نفیسی ج ۱ ص ۲۹۳ و مقاله آقای دکتر ذبیح الله صفا مجله مبرسال چهارم و پنجم - و برای تحقیقات اروپایی رجوع شود به تعلیقات آقای فرای Frye بر ترجمه انگلیسی تاریخ بخارا ص ۱۴۳.

شهر هزار و یکشب

بنای بغداد

از روزی که شهر کوفه بخلافت برابوالعباس سفاح سلام کرد دمشق از رونق و شکوه دیرینه افتاد. خلافت را خراسانیان پدید آورده بودند و لازم بود که درگاه خلافت بدیار آنان نزدیکتر باشد. دمشق که نزدیک ثغر روم بود، از اقصای مملکت اسلامی که وسعت تمام داشت، زیاده دور بود. از آن گذشته، مردم دمشق نیز همچنان بمرواتیها و سفیانیها علاقه می‌ورزیدند. برای این خلافت که تازه بسعی موالی و آزادگان فرس پدید آمده بود، هیچجا مناسبتر از عراق نبود زیرا عراق نخستین محل تلاقی و تماس بین عرب و عجم بود. هم بیلابد خراسان نزدیک بود و هم با دیار تازیان چندان فاصله نداشت. اما در عراق نیز شهری که بتواند، از هر جهت جای درگاه خلافت را شایسته باشد، نبود. کوفه بیشتر بخاندان علی ارادت و تعلق داشت و بصره جایی پر دور افتاده بنظر می‌رسید. لازم بود که شهری تازه برآرند. شهری که درگاه خلافت عباسیان را شایسته باشد. سفاح - ظاهراً بهمین سبب - در نزدیک کوفه شهری تازه بنا کرد، نامش هاشمیه و آنجا را پایگاه خلافت خویش کرد. چندی بعد، مرکز خلافت را بشهری دیگر، بنام انبار منتقل کرد. بعد از او، برادرش ابوجعفر منصور بخلافت نشست و درصدد برآمد بارگاه خلافت را جایی مناسبتر بیابد.

شرح بنای این شهر را چنین نوشته‌اند که: منصور «جماعتی از حکما و اهل بصارت فرستاد تا موضع مناسب بطلبند و ایشان آن مقام را که امروز بغداد آنجاست اختیار کردند و منصور نیز حاضر شد و آن موضع را بپسندید و شهر بنا کرد... یکی از عقلاء نصاری گفت

یا امیرالمؤمنین یکی از فضایل این موضع آن است که میان دجله و فرات افتاده است و در وقت محاربه دجله و فرات همچنان باشند که دو خندق شهر. دیگر آنکه خواربار از دیار بکر بانحدار در دجله باین مقام آرند و از بصره بجانب بحر بصعود. از جانب شام در روی فرات و از خراسان و دیار عجم در شط تاسرا. دیگر آنکه چون مقام در میان است اگر جسر را قطع کنند دشمن نتواند گذشت. دیگر اینکه این موضع در میان بصره و واسط و موصل افتاده است و بروبحرو جبل بهم نزدیک. چون این سخن بشنید رغبت او در آن تأسیس زیاده شد. امثله باطراف نوشت تا استادان و مهندسان و فعله بیامدند و چون بنیاد باره بنهادند خشت اول را بدست خویش نهادند... و منصور بفرمود تا عرض سور در اساس پنجاه گز کنند و در بالا بیست گز... و سرای منصور در میان شهر ساختند تا مسافت از همه جانب یکسان باشد و چون حساب کردند چهار هزار هزار و هشتصد و سی و سه درم بر عمارت خرج رفته بود.^۱

شهر هزار و یکشب

بدینگونه بود که بغداد بنا شد. این شهر را که گوئی مقدر بود روزگاری دراز بر سراسر مملکت اسلام، حکمروا باشد، وی مدینه السلام نام نهاد. اما نام بغداد، که یکی از روستاهای مجاور این ناحیه بود و آن را بدین شهر در افزوده بودند، همچنان بر این شهر بماند.^۲ این بغداد، که در کنار خرابه‌های تیسفون کهن بنا گشته بود وارث تمدن و جلال و شکوه تیسفون نیز گشت. و شهری که در روزگار ابو جعفر بناگشت، در دوره هارون و مأمون وسعت بسیار یافت و صحنه داستانها و شاهد جلال و شکوه قصه‌های «هزار و یکشب» گشت.

باغها و نزهتگاههای بسیار در آن پدید آمد. سراهای رفیع و قصرهای بدیع در آن بنا گشت. روستاها و دیه‌ها در بنای آن داخل گردید. در دوره مأمون عظمت و جلال آن پیاپی رسید که تیسفون و بابل کهنسال را بنامر آورد. نوشته‌اند، و شاید از مبالغه‌ی خالی

۱- تجارب السلف ص ۸-۱۰۶.

۲- در باب کلمه بغداد و اشتقاق آن رک: دائرة المعارف اسلام، ج ۱ و نیز G. Le Strange, Baghdad, P/10-11 که آن را از دو جزء ایرانی «بغ» یعنی خدا و «داد» گرفته‌اند.

نباشد، که درین روزگاران نزدیک شصت هزار حمام و بالغ بر سیصد هزار مسجد درین شهر افسانه‌ها وجود داشت^۳. بازرگانان و سوداگران، از هر شهری و دیاری درین شهر بار می‌افکندند. کاروانسراهای آن همواره از بازرگانان و جهانگردان هر دیاری آکنده بود.

دربارهارون عظمت و جلالی افسانه‌آسا داشت. از همه‌جا نمایندگان ملوک جهان بدین دربار باشکوه می‌آمدند حتی شارلمانی امپراطور بزرگ نامدار فرنگت نمایندگان نزد خلیفه بغداد می‌فرستاد. بغداد، در این روزگار با درگاه قیصران روم دعوی هم‌چشمی داشت و در قسطنطنیه بچشم حقارت می‌دید: کاری که، پیش از این، در روزگار ساسانیان، تیسفون می‌کرد. بسفور درین روزگار بسا که از بغداد در وحشت و نگرانی بود و بسا که سپاه بغداد تا بدروازه‌های شهر مغرور و سرفراز و پر آوازه قسطنطنیه می‌رفت. و این جنگها و لشکرکشی‌ها، قصه‌های بدیع هزار و یکشب را از جلال و عظمت لبریز می‌کرد.

بدینگونه شهر بغداد، شهری شد که در آن روزگار در همه‌جهان هیچ مانند نداشت. قصرهای خلیفه و بزرگان شهر، با حرم‌سراها و خواجه‌گان و کنیزان که در آنها بودند بدین شهر خیال‌انگیز هزار و یکشب، شکوه و عظمت خاص می‌داد. قصرهای خلیفه، با چندان فرشها و اوانی و پرده‌های لطیف که در آنها بود، یادگار ایوان با عظمت کسری را با فرش بهارستان و ترنج زر و ترة زرین و زرمشت افشار، که با سقوط مدائن همه بر باد و بتاراج رفته بود، تجدید می‌کرد. و رسوم و اعیاد دربار خلافت، با وزیران ایرانی و با جامه و کلاه زر و زیور خاص ایرانیان، بار دیگر خاطره‌های مرده عهد شکوه و جلال تیسفون را در بغداد زنده می‌کرد.

خلیفه بغداد

این مایه شکوه و جلال خیره‌کننده بود که بغداد را در آن روزگاران «قبله زائران» و «کعبه آمال جهانیان» ساخته بود. شهری که بارگاه خلیفه بود، از اکثر عالم اسلام باج می‌گرفت و در زر و زیور و مکت و نعمت می‌غلطید. اما اینهمه ثروت که این شهر «هزار و یکشب» را در زیبایی و جلال غرقه می‌کرد از کجا می‌آمد؟ از غارت مردم، زیرا،

۳- جرجی زیدان، تاریخ التمدن الاسلامی ج ۲ ص ۱۵۴.

عباسیان هر چند تعصب و خشونتی را که مروانیان نسبت بموالی داشتند رها کردند و سیاستی تازه پیش گرفتند، اما در فراز آوردن مال و گرد کردن خواسته همچنان بشیوهٔ خلفای شام، حرص و طمع زیاده مسی-ورزیدند.

از همین راه بود، که در اندک زمان مال بسیار فراز آوردند، چنانکه ابوالعباس سفاح، اولین خلیفهٔ بنی‌عباس وقتی مرد، از وی جز نه‌جبه و چهار پیراهن و پنج شلوار و چهار طیلسان و سه مطرف خز نماند. اما منصور که بجای او نشست چندان در گرد کردن مال حرص ورزید که پس از مرگش، نزدیک ششصد هزار هزار دینار از وی باز ماند و در هنگام مرگش، فرزند خود مهدی را گفت که من ترا درین شهر چندان مال فراز آورده‌ام که اگر ده سال نیز خراج بتو نرسد، ارزاق سپاه و نفقات و مخارج ثغر را بدان کفایت توانی کرد. مکنث و ثروت هارون را نیز خود اندازه نبود با چندان باد دستی و نوشخواری و زربخشی که در کتابها از او نقل کرده‌اند، پس از مرگش بیش از نهصد هزار هزار درهم از او باقی ماند. از امین و مأمون نیز، داستانهای نقل کرده‌اند که حکایت از ثروت و مکنث سرشار افسانه‌آمیز آنها دارد. این مایه مکنث و ثروت خلفاء البته از رعایت عدل و انصاف فراز نمی‌آمد، برای آن تاراج کردن تازی و دهقان و کندن و بردن اموال دیه و شهر لازم بود آن «مهدی» که در پایان روزگار بنی‌امیه، داعیان خراسان ظهور او را بمردم غارت زده و ستمدیده مؤده میدادند، در عهد بنی‌عباس پدید آمد اما هیچ از آن ظلم و بیدادی که جهان را پر کرده بود نکاست و آن همه امید که مردم ستمدیدهٔ عراق و خراسان ببنی‌هاشم داشتند. با روی کار آمدن بنی‌عباس همه یکسر بر باد رفت، این آرزو، که دولت بنی‌هاشم در بین همهٔ مسلمانان، آن عدالت و مساوات را که بنی‌امیه از میان برده بودند، دوباره برقرار سازد، چون نقش سراب محو و ناپیدا گشت. حرص و آز منصور و هارون، و رشوه‌خواری و نادرستی عمال آنها، همچنان روزگار حجاج بن یوسف و عهد هشام خلیفه را دوباره زنده می‌کرد. تمام امیدها و آرزوهایی که ستمدیدگان روزگار بنی‌امیه را، واداشته بود تا بنفع عباسیان سر بشورش بردارند، از جور و بیداد و حرص و آز خلفای بغداد، نقش سراب بود. در بخارا، بروزگار ابوالعباس، شریک بن شیخ‌المهری که قیام کرده بود می‌گفت